



کریستوف کلمب

آرمسترانگ اسپری
ترجمه مجید روشنگر



کریستوف کلمب



کریستوف کلمب



آرمسترانگ اسپری

کریستوف کلمب

ترجمه مجید روشنگر



تهران ۱۳۷۴

This is a Persian translation of
CHRISTOPHER COLUMBUS
Written by Armstrong Sperry
Published by Random House, Inc., New York, 1954.

Tehran 1996

کریستوف کلمب

نویسنده : آرمسترانگ اسپری

مترجم : مجید روشنگر

ویراستار : ناصر موقیان

چاپ اول : ۱۳۳۹

چاپ چهارم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، گلد پستی ۱۵۱۷۸؛

صندوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲ ○ تلفن مدیریت فروش: ۸۷۹۷۶۰۶



توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتهای و تجربیات متراکم بشری، و حرکتهای و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمرهٔ انسانها، انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعه «گردونهٔ تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز در گذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونهٔ تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دورهٔ جدید انتشار «گردونهٔ تاریخ» را آغاز

می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید واقع شود.

لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شماره سریال خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز شرکت، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم؛ و من الله التوفیق و علیه التکلان

فهرست مطالب

۱	آغاز
۷	۱- پناهگاه
۱۷	۲- روزنه امید
۳۵	۳- به سوی سالامانکا
۴۵	۴- داوری
۵۵	۵- پایان انتظار
۶۳	۶- نخستین سفر
۷۷	۷- دریاهاى تارىك
۹۷	۸- یادداشتهای سفر
۱۰۱	۹- سرزمینهای سبز
۱۲۵	۱۰- سفر دوم
۱۳۷	۱۱- فرجام

آغاز

از دوران کودکی کریستوف کلمب اطلاعات زیادی در دست نیست. می‌دانیم که به سال ۱۴۵۱ میلادی، در ماه اوت یا اکتبر، در جنووا، یکی از کهنترین مراکز دریایی اروپای قرن پانزدهم، به دنیا آمد. پدرش دومینیکو و مادرش سوزان نام داشتند.

از آنچه در باره او به طور پراکنده در دست است، می‌دانیم که کم به مدرسه رفت و اساساً تا هنگامی که برای نخستین بار به لیسبون سفر کرد، خواندن و نوشتن نمی‌توانست. نخستین سفر دریایی کریستوف کلمب، بنا به گفته خود او، در ده سالگی انجام گرفت که یاد آن را همیشه به نام یکی از شورانگیزترین خاطرات جوانی به خاطر داشت. اما از اینکه در چه تاریخی رسماً به شغل دریانوردی پرداخت اطلاع درستی در دست نیست. در

بیست و چهار سالگی برحسب اتفاق به لیسبون رفت. در آن زمان، لیسبون از مراکز مهم دریایی به شمار می‌رفت و برای کسانی که به پیشه دریانوردی مهر می‌ورزیدند، اسباب کار از هر حیث فراهم بود. در آنجا کریستوف کلمب مدتی به نام نقشه‌کش در دفاتر بحری کار کرد، و زمانی هم با کشتیهای پرتغالی به سفرهای گوناگون دریایی پرداخت. از سفرهای دریایی او، که به طور پراکنده صورت می‌گرفت، چشم می‌پوشیم. زیرا در این باره، جز اطلاعاتی نارسا و نامی که احیاناً به سبب عقد قرار-دادی یا انجام معامله‌ای از او در دفاتر رسمی آن زمان به دست آمده است، اطلاع دیگری در دست نیست. عزم «سفر به سوی غرب برای رسیدن به شرق» انگیزه‌ای بود که کلمب را به کشف قاره‌ای تازه پیروز گرداند. اما بدرستی نمی‌دانیم در چه تاریخی و چگونه چنین فکری در اندیشه کلمب راه یافت. گمان نویسندگان، به‌جورهای گوناگون، در کتابها نقل شده است. گروهی انگیزه سفر کلمب را متأثر از گفت و گویی می‌پندارند که با ناخدایی که از گینه بازگشته بود کرد. ناخدای کشتی به او گفته بود: «از مسافرت‌های رنج خیز خود به سواحل گینه و آوردن چند غلام برزنگی بیزار شده‌ام. چرا نباید يك قدم

از جزایر «آسور» دور شویم و از راه مغرب خود را به
ثروت‌های بی‌پایان مشرق برسانیم.»

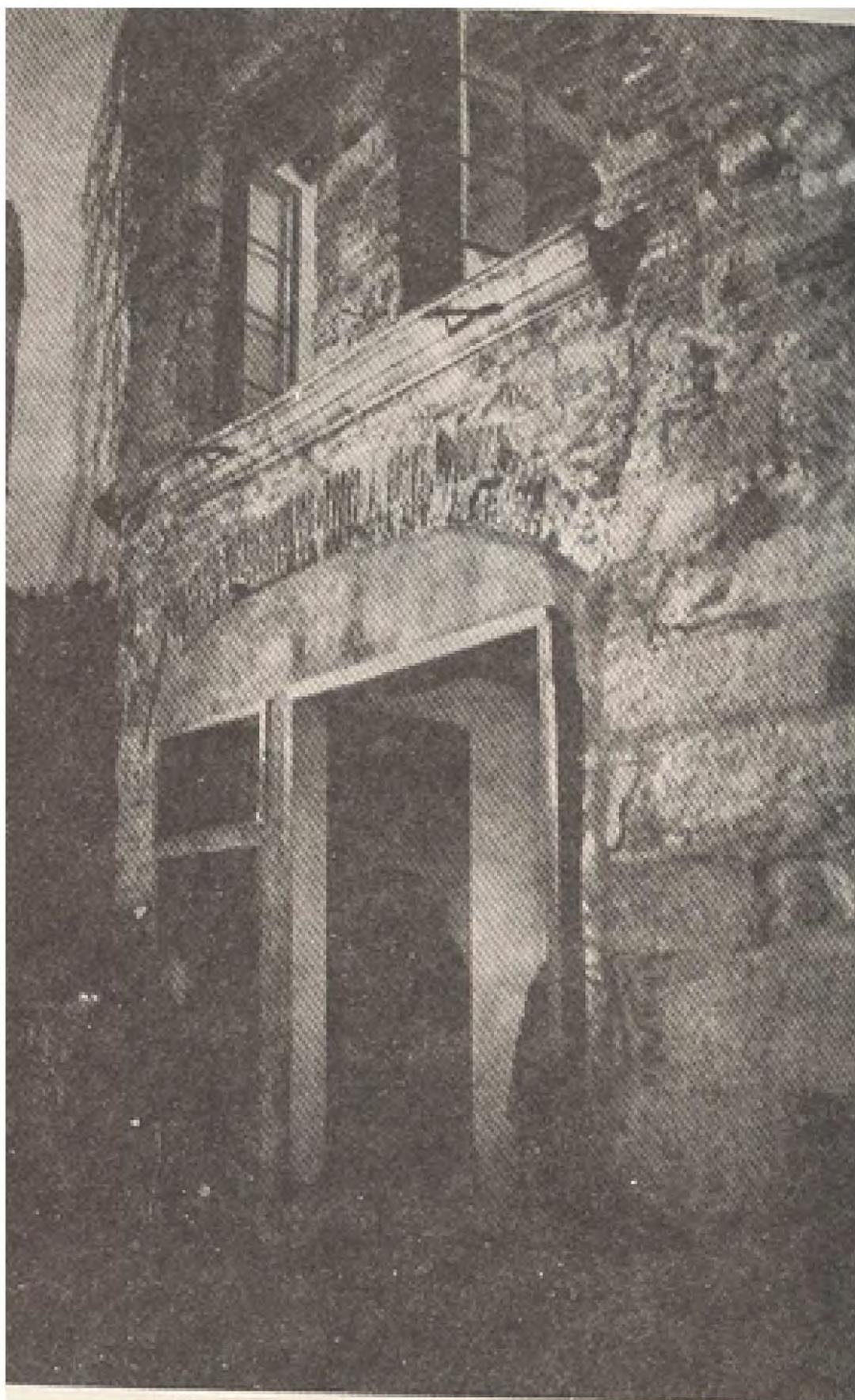
برخی دیگر، از آنجا که کریستوف کلمب سخت پایبند
دین بود، انگیزه او را ناشی از تلقینات مذهبی می‌دانند
و گفته‌هایی را در این زمینه عرضه می‌کنند. به هر حال،
نخستین بار «نقشه خود را به دولت جمهوری جنووا باز
نمود. مجلس جنووا به موضوع ارجی نگذاشت و با
درخواست همداستانی ننمود.» سپس، برای اجرای طرح
خود به دربار پرتغال نزد ژان دوم، پادشاه پرتغال، پناه
برد. پادشاه پرتغال طرح کلمب را به هیئت مرکب از یک
کشیش و دو دانشمند یهودی که در علم نجوم دست
داشتند تسلیم داشت: و آنها طرح کلمب را رد کردند.
می‌دانیم که در آن زمان دست اندازی به دریاها دور و
کاوشهایی که به کشف نقاط ناشناخته می‌انجامید، تخطی
به‌ساحت قادر مطلق تلقی می‌شد. مانند چنین فکری را در
سال‌های نخستین قرن بیستم می‌بینیم که پرواز بشر به
آسمانها نیز دست‌اندازی به‌ساحت الاهی شمرده می‌شد:
«ما برای آن زنده هستیم که در زمین زندگی کنیم؛ برای
آن زنده نیستیم که به آسمانها دست بیندازیم!»

مصادف با همین زمان، همسرش، دونا فلیپو پرسترو-
امونیز، زندگی را بدرود گفت، و او، ناامید و افسرده،

پرتغال را، به سال ۱۴۸۴ میلادی، به قصد اسپانیا ترك كرد.

میراث زندگانی کلمب میراث دو عصری بود که او در برزخ آن زاده شد: قرون وسطا و دوره رنسانس. از قرون وسطا، ایمان راسخ و عقیده استوار خود به قدرت لایزال خداوند گسار، و از دوره رنسانس، شور و اشتیاق فراوان خود را به علوم ارث برد.

درباره کشف او، هر چند به تصادف انجام گرفت، و او هیچ گاه به کشف خود آگاه نشد، باید به نام با اثرترین کشفهای تاریخ نام ببریم. بعدها، مارتین والدر مولر، کیپتان شناس آلمانی، دنیای نو را به افتخار آمریگو و سپوتچی، که کوچکترین نقشی در کشف آن نداشت، امریکا نامید. با این حال، کلمبیا، پاره زمین کوچکی در امریکای جنوبی، بزرگداشتی است از نام کریستوف کلمب، که تاریخ از آن یاد خواهد کرد.



← کریستوف کلمب کودکی بی سروصدای خود را در این خانه نزدیک یکی از دروازه‌های شهر بندری جنووا (ایتالیا) گذراند.



پناهگاه

پانصد سال به گذشته باز می گردیم و در تابستان گرم و توانفرسای سال ۱۴۹۱ میلادی، به دریایی پهناور چشم می دوزیم. پدری و پسری بر سطح آبهای دریا تلاش می کردند. از بامداد تا هنگامی که خورشید بردامان افق در دریا غرق می شد، فرسنگها بادبان کشیده و خسته و کوفته بودند. پدر، پسر را دلداری می داد و پسر از خستگی راه و سفر دراز سخن می گفت. اما ساحل نزدیک و بندر پالوس^۱ از دور پدیدار بود. پدر به تپه ای دور دست که در بالای آن بنای عظیم صومعه لاریدا^۲

1) Palos

2) La Rabida

چون سگک پاسبانی قوز کرده بود اشاره کرد. واپسین شعاعهای خورشید دیوارهای رنگین آن را سرخ کرده بود و طنین ناقوسهای آن گوش را نوازش می داد.

پدر و پسر از دیدن خشکی و صومعه‌ای که می توانستند در آن پناه بجویند دستهای هم را فشردند. پسر پرسید:

«آنها به ما غذا و جا خواهند داد، نه؟» و پدر پاسخ داد:

«البته. صومعه نشینان هیچوقت در را به روی گرسنه ها

نمی بندند.»

تپه شیبی تند داشت و پدر ناچار پسر را بر دوش از دامان تپه بالا برد. فرسنگها سفر دریا کوفته شان کرده بود و از گرمای روز و خستگی راه توش و توان از دست داده بودند.

به بالای تپه که رسیدند، پدر نفسی براحتی کشید و پسر را در پای در صومعه به زمین گذاشت. کوبه در صومعه نقره‌ای بود اما درها از آسیب موربانه‌ها سوراخ سوراخ بود. در را کوبیدند. از درون، صدایی سکوت را شکست.

به انتظار ایستادند. در این هنگام، پدر به چشم انداز رو به رو، آنجا که پسر را بر دوش بالا آورده بود، نگاه کرد. پشت تا کستانهاو آن سوی بامهای سفال پوشیده شهر پالوس، دکل کشتیها در آبهای تیره ریوتینتو^۳ هویدا بود. پشت آب بندها، رو به دریای پهناور، یک کشتی بزرگ بادبانی لنگرانداخته بود و بادبانهایش از آفتاب اندلس به رنگ خون بود. باد بر پرچمها و طنابهایش شلاق می زد. دل مرد به

تپش افتاد. حاضر بود همه چیزش را برای داشتن این کشتی تقدیم کند. سینه بادبانهای کشتی به سوی مغرب بود، اما ناخدایش خیلی زود جهت آنها را تغییر داد! زیرا تا آن زمان دریانوردان به سوی آبهای تیره مغرب بادبان نکشیده بودند و سینه کشتیهای بادبانی آنان هرگز بر آبهای ناشناخته مغرب نلغزیده بود. اما به سوی گینه، که در جنوب بود، و به سوی آبهای شاخ زرین، که در مشرق قرار داشت، و گاه نیز به سوی ایسلند، که در شمال واقع بود، سینه امواج را شکافته بودند.

از درون صومعه طنین برخورد کفشهای چوبین با زمین سفالین به گوش رسید. سپس درهای سنگین صومعه آهسته برپاشنه‌ها چرخیدند و راهبی کوتاه و تنومند در آستانه در آشکار شد. با چشمانی خیره دو بیگانه منتظر را نگاه کرد. لباسشان ژنده بود، اما به گدایان نمی مانستند.

راهب پرسید چه می خواهند. مرد با حالی نزار پاسخ داد که شب را در جست و جوی پناهگاهی هستند و به گرده نانی و پیاله شیری نیاز دارند. برقی در چشمان راهب درخشید. برای او، آمدن بیگانه‌ای که بالهجه‌ای نا آشنا سخن می گفت غریب بود. مشتاقانه گفت:

«شما و بیش از شما را هم پناه می دهیم. هم نان تازه پخته ایم و هم بزغاله‌ها را دوشیده ایم.»

مسافر خسته پاسخ داد:

«شما با مسافرهای غریب مهر بایند.»

و راهب با تبسم گفت:

«کار مهمی انجام نمی‌دهیم. شما مسافرید و از راه دور آمده‌اید.»
«بله، از پرتغال.»

راهب حیرت زده پرسید:

«از پرتغال! چه سفر درازی. حتماً خیلی خسته‌اید. پس، شما
از اهالی پرتغال هستید؟»

«نه. من ایتالیایی هستم. در شهر جنووا متولد شده‌ام.»

«اسم شما چیست؟»

«کریستوف کلمب. مردم مرا به این اسم صدا می‌کنند. این هم
پسر من است. اسمش دیگو است.»

کریستوف کلمب سن و سالی میانه داشت. لاغر می‌نمود اما
تنومند بود. پیشانی‌ش بلند و چانه‌اش گرد بود. بینی‌اش به دماغه
کشتی می‌ماند و جسارت و دلاوری از آن هویدا بود.
راهب خیره به چشمان آن دو نگاه می‌کرد.

«اسم من سباستیان است. داخل شوید دوستان من. این صومعه
منزل شماست. می‌توانید در اینجا استراحت کنید. اسقف بزرگ
مشغول کارند، اما بعداً برای ملاقات شما به اینجا خواهند آمد.»
گفت و گوی تند و کوتاهشان تمام شد. سباستیان آنها را از
سرسرای تاریکی به حیاط صومعه برد. بباد نمی‌وزید و درختان
انار و انجیر، در تاریکیهای غروب، آرام بودند.

سباستیان در اتاقی را به درون باز کرد و رو به کلمب کرد و

گفت: «فعلاً در این کتابخانه استراحت کنید تا من هم بروم ببینم برشام

چه می‌گذرد. ضمناً به اسقف بزرگ هم ورود شما را اطلاع خواهم داد. عالیجناب مرد بسیار فاضلی است. عالیجناب از اسقفهای معمولی نیست. مقامشان خیلی رفیع است. ایشان يك وقت کشیش مخصوص ملکه بود. ملکه ایزابل نزد عالیجناب اعتراف می‌کرد.»

سباستیان اتاق را ترك گفت. سکوت بر همه جاسایه انداخت. دیگر، که معلوم بود از رنج سفر خسته و نزار است، به روی صندلی افتاد. اما پدر با چشمانی کنجکاو دورادور اتاق را می‌کاوید. کتابها ردیف ردیف در قفسه‌های کتابخانه چیده شده بود. کنار اتاق میزی بود که طومارها و نقشه‌هایی را به روی آن انباشته بودند. روی میزی دیگر، سوی دیگر اتاق، الگوی کشتی کوچک دست ساخته‌ای به چشم می‌خورد که هنوز نیمه تمام بود. کلمب آن را بدقت برانداز کرد. شك نبود که اسقف بزرگ، یا یکی از راهبان صومعه، به کشتی و دریا علاقه‌ای غیر عادی داشت.

گوشه کتابخانه، از جمله اسباب و آلات نجومی، اسطرلابی بود که توجه کلمب را به خود جاب کرد. آهسته گام پیش گذاشت و آن را در دست گرفت. از احساس لمس آن، گویی کتابها از پیش رویش گریختند و ناپدید شدند. باز هم در ژرفای اندیشه خود غرق شد. به یاد پرتغال و مردمان آن و تمسخرهای آنان افتاد. پرتغالیان او را مردی رؤیایی، سرسخت، و شاید ناهمیده بودند؛ و پادشاه پرتغال، در تمسخر او، پیشتاز دیگران شده بود. زمانی که کلمب طرح خود را به ژان دوم تسلیم داشته بود، پادشاه پرتغال به

او گفته بود: «من، آقای کریستوف کلمب، ای عاقلترین مرد روی زمین، خیال می‌کنم در آن سوی زمینی که تو از آن صحبت می‌کنی مردم وارونه راه می‌روند؛ درختان وارونه می‌رویند؛ و برف و باران از زمین به آسمان می‌بارد!» و از سخنان پادشاه بود که درباریان خنده‌ها سر می‌دادند و سرسراها را به لرزه می‌انداختند.

مشتهای خود را گره کرد. لحظه‌ای چشمانش را از یسادیان چهره‌های کریه و گوشه‌هایش را از خطاطه آن خنده‌های بلند و تمسخر آمیز بست. در این هنگام احساس کرد کسی آستینش را می‌کشد. نگاه کرد. دیگو بود. می‌گفت:

«شام! سباستیان شاممان را آورده. بیا بخوریم. من دارم از گرسنگی می‌میرم.»

دستهای پدر موهای پسر را نوازش کرد. چشمانش پر از غم بود. با خود می‌اندیشید: «پسرک بی‌مادر من. راستی سرنوشت تو در دنیایی که جای کورها و احمقهاست چه خواهد شد؟ دنیایی که عاقلترین و با شعورترین مردمش دورتر از دماغشان را نمی‌بینند.» و بعد با صدای بلندی رو به دیگو کرد و گفت:

«آری پسرم. بیا. بیا بخوریم.»

سینی گسترده غذا عبارت بود از گرده نانی که هنوز از آتش تنور گرم بود و شیر بزغاله که در کوزه ریخته بودند، و بشقابی پر از گوشت پخته سرد و چند دانه پرتقال.

هنگامی که سباستیان شمعهای اتاق را روشن می‌کرد، سیمای پدر و پسر را زیر چشمی می‌پایید. او هنوز هم درباره این مسافر

بیگانه هیچ نمی‌دانست. اما بعدها که همه چیز را در باره‌اش می‌فهمید، بی‌شک چشمانش شعله می‌کشید و دهانش از تعجب جمع می‌شد. آخر کریستوف کلمب سفری شگرف در پیش داشت و سرنوشت او مبهم بود. در آن زمان، در اسپانیا، کلمب سخت گمنام بود و هیچ کس از عزم و انگیزه او آگاه نبود.

دیگو هنوز آخرین لقمه غذا را در دهان داشت که از زور

خواب سرش به پایین افتاد و به خواب رفت. سباستیان گفت:

«طفلك خوابش برد. او برای چنین سفرهایی کوچک است.

من او را به رختخوابش خواهم برد. عالیجناب هم پس از چند

لحظه‌ای به اینجا خواهند آمد. به ایشان گفته‌ام که شما اینجا بمانید.» و

سپس خم شد و پسر را آهسته در بازوان خود گرفت.

هنگامی که سباستیان کودک را از اتاق بیرون برد، سکوتی

سنگین بر اتاق سایه انداخت. از بیرون صدای دعای شبانه راهبان

به گوش می‌رسید. شمعها آهسته می‌سوخت و شعله‌هایشان لرزشی

آرام داشت.

کلمب در اتاق سوت و کور به فکر فرورفت. از هنگامی که

کلمب پرتغال را به سوی اسپانیا ترک گفت، می‌توان گفت که جز

افسردگی و ناامیدی عامل دیگری در کار سفر او به اسپانیا مؤثر نبود.

قصد داشت در اسپانیا از دربار کمک بخواند. اما در آن زمان

تاج و تخت اسپانیا در جنگ با مغربیان^۴ سرگرم بود و فردیناند و

(۴) ساکنان کرانه آفریقایی دریای مدیترانه که در قرن یازدهم میلادی اسپانیا را گشودند [کلیه پابرگها از مترجم است].

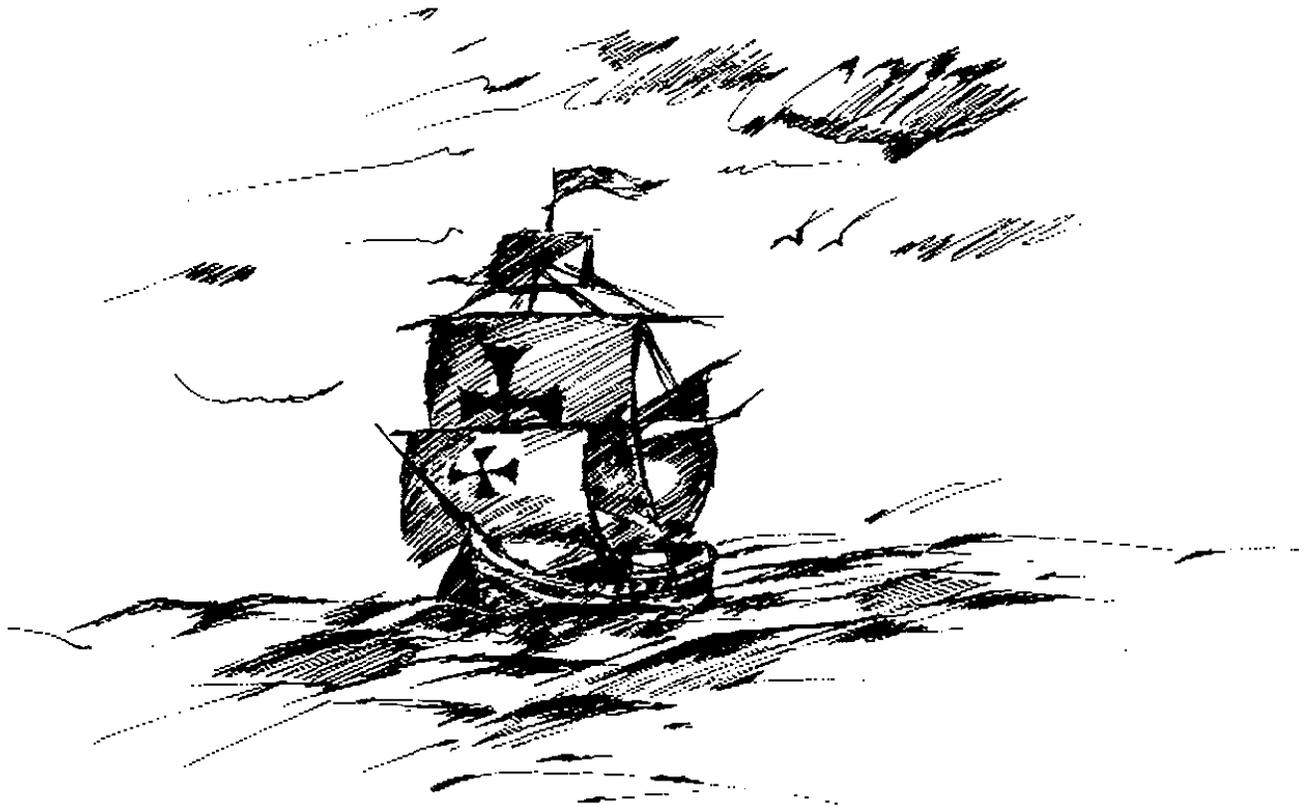
ایزابل، در کار بیرون راندن دشمن، تقریباً مجال توجه به گفته‌های شخصی مانند کلمب را نداشتند. به علاوه، کلمب نه پولی داشت که بتواند به نزد فردیناند و ایزابل برود و نه در اسپانیا، جز خواهر زن خود که همسر يك اسپانیایی بود، کسی را می‌شناخت. غریب و درمانده بود، و از هر دری پناه می‌جست. از پرتغال دور مانده بود و از وضع آنجا و حال پادشاه آگاهی نداشت. در آنجا، هنگامی که طرح خود را به ژان دوم ارائه کرده بود، نقشه‌ها و حاصل تحقیقات و محاسبات او را ربنده بودند و خود، کشتیهایشان را به یاری دانسته‌های او روانه دریا‌های دور کرده بودند. اما مقدر این بود که دیگران با حيله و نادرستی از کوششهای مردی که در آرزو و هدف خود مصمم بود، حاصلی نصیب نداشته باشند: بساد کشتیهای آنان را دوباره به سواحل کشور پرتغال بازگردانده بود! پس از آن، ناکام و درمانده، به اسپانیا آمد. قصد داشت که با کشتی از اسپانیا به فرانسه سفر کند و دربار فرانسه را قانع کند که کوتاهترین راه به سوی ثروتهای بی‌پایان خساور دور، راه مغرب است.

زمان سپری می‌شد و سالها، مانند پرنده‌گانی که در افقهای دور در میان مه و ابر و غبار محو می‌شوند، ناپدید می‌شد. به روزی می‌اندیشید که رؤیایش به واقعیت می‌پیوست و شك نبود که در آن روز کسانی که در پشت مرزهای اقیانوسها جز تباهی و ویرانی چیزی نمی‌دیدند و از دریا‌های دور و تاریک و سرزمینهای ناشناخته داستانهای دروغ می‌پرداختند، ناگزیر از پندارهای خود روی

بر می تافتند و با آرزوهای کلمب آشنا می شدند.
 سرش را به دست گرفت. بدنش کرخ شد، و لحظه‌ای بعد به
 خواب رفت. در رؤیایی ژرف، اکنون به گذشته‌های دور می اندیشید.
 کودکی بیش نبود و در آن زمان، آسمان را آبی تر از همیشه دیده
 بود. کسی صدایش می کرد. به یادش آمد. او بارتولومه^۵، برادر
 بزرگترش بود. می گفت: « کریستوف، بیا، بیا برویم لب دریا. دم
 لنگر گاه. از گینه يك کشتی آمده. می گویند ناویان کشتی حلقه‌های
 طلا به گوشه‌هایشان آویزون کرده‌اند. بیا. بیا برویم دم لنگر گاه.»
 « باشد، بیا برویم.»

در آهنگ کلامش شور و شوق فراوانی به دریا احساس
 می شد. براستی از کشتی و ناویانی که حلقه‌های طلا به گوششان
 آویزان بود، سرگرمی شورانگیزتری برای کودکان کناره‌های دریا
 پیدا می شد.

« باشد، بیا برویم.»... و تا آخرین روزهای زندگی، یاد دوران
 کودکی بیش از همه یادها در خاطرش زنده مانده بود.



۲

روزنهٔ امید

دریا آرام بود و امواج بر سنگهای ساحلی نمی‌غلتیدند. نسیم ملایمی تخته پاره‌ها را با جنبشی خفیف بر سطح آب بالا و پایین می‌برد و پرندگان ساحلی نزدیک آبها پرواز می‌کردند. صدفها و گوش ماهیها روی شنهای ساحلی پراکنده بودند و در لنگرگاه، بادبان کشتیها پایین بود.

در باریکهٔ ساحل، رد پای دو جوان که به سوی لنگرگاه گام برمی‌داشتند روی شنها برجای می‌ماند. پسر عموی آنها، آنتونیو، ماهها پیش با کشتی بندرجنووا را ترک گفته بود و اکنون که آن دو به سوی لنگرگاه پیش می‌رفتند، انتظار دیدارش را نداشتند. اما

با حیرت تمام خود را در باریکه‌ای از ساحل با او روبه‌رو یافتند. کریستوف تا آنجا که به یاد داشت، هرگز آنتونیو را دوست نداشته بود. پسری کودن و سبک مغز بود؛ با اینهمه، اکنون که از سفرهای دریایی دور دست و دیدار سرزمینهای اسرار آمیز بازگشته بود، از بادهٔ پیروزی سرمست بود و احساس شادمانی می‌کرد. بارتولوومه، برادر کریستوف، سخن آغاز کرد و پرسید:

«خوب آنتونیو، تعریف کن در این مدت کجاها رفتی؟ به سرزمین ختن و امپراتوری سیپانگو^۱؟ راستی خاقان بزرگ و امپراتور سیپانگو را دیدی؟»

آنتونیو بادی در گلو انداخت و با آهنگی غرور آمیز گفت:
 «بله، به خیلی جاها رفتیم. به سواحل سنگی بربرها، به ستونهای هر کول^۲، به جزایری که توسط پرتغالیها در این اواخر کشف شده، و ساحل همهٔ این نقاط را دیدیم.»

کریستوف لب باز کرد و پرسید:

«منظور تو جزایر خوشبختی است؟»

۱) در اصل کتاب، برای سرزمین چین کلمهٔ Cathay و برای سرزمین ژاپن کلمهٔ Cipango به کار رفته است. مارکوپولو در سفرنامهٔ خود سرزمین ژاپن را سیپانگو نامید و نخستین باری هم که اروپاییان با این کلمه آشنا شدند، از این راه بود. به همین دلیل، در ترجمهٔ کتاب، از آنجا که در قدیم چین را ختن می‌نامیدند، ختن به جای چین و سیپانگو به جای ژاپن به کار رفته است.
 ۲) در اساطیر یونان، صخره‌های دو سوی تنگه جبل طارق ستونهای هر کول نامیده شده است. برطبق این اساطیر، هنگامی که هر کول به سرزمین افسانه‌ای جریون رهسپار بود، این صخره را در دو سوی تنگه به جای گذاشت.

آنتونیو، در حالی که چشمانش از حیرت برقی زد، به طرف کریستوف جلو رفت:

«پس تو هم اسم این جزایر را شنیده‌ای! یسادم هست که تو همیشه سرت توی کتابها بوده. خیال می‌کنم اگر از خودت مواظبت نکنی، امروز فردا حسابی راهب بشوی. ببینم، هیچ توی کتابها خوانده‌ای که در آنتیوخیا^۲، [انطاکیه]، که پشت یونان واقع شده، دریا به خشکی ختم می‌شود؟»

کریستوف با طعنه جواب داد:

«این دروغ است. من باور نمی‌کنم. این افسانه‌ای است که ماهیگیرها بافته‌اند.»

آنتونیو، خشمگین، با طعنه متقابل جواب داد:

«عجب! پس تو از دریاوردان هم بیشتر می‌دانی! نه؟»

کریستوف با سرسختی جواب داد:

«بله که بیشتر می‌دانم. در مدرسه ما، معلم ما کتابی دارد که نویسنده‌اش یک نفر ونیزی است. اسمش مارکو پولوست. مارکو در کتابش نوشته.....»^۴

آنتونیو با گستاخی سخن او را برید:

«اسمش را شنیده‌ام. یکی از دروغگوهای بزرگ عالم است.»

3) Antioch

۴) از کلمب نوشته‌ای به زبان ایتالیایی در دست نیست، و هر چه دارد به زبان اسپانیایی است؛ از این رو، احتمال می‌رود که کلمب خواندن و نوشتن را در بزرگسالی آموخته است.

«نخیر. دروغگو نیست. هرچه در کتابش نوشته، درست همان طوری است که خودش دیده است. معلم ما هم می گوید نوشته های کتاب درست است. ما رکو در سفرهای خود، به دربار ختن، به بین النهرین و فارس و خراسان هم رفته، و از جاهایی که رفته و از چیزهایی که دیده خیلی چیزها نوشته است. نوشته است که بسام خانه ها با طلا و سنگهای قیمتی فرش شده؛ نوشته که فیلهای سفیدی دیده که عاجهایشان طلایی بوده؛ نوشته که به پای فیلهای حلقه های نقره ای آویزان بوده؛ من خودم هم يك روزی به این سرزمینها سفر خواهم کرد!»

آنتونیو خنده بلندی کرد و دستهایش را به رانش کوبید و گفت:

«چه ادعای بزرگی! خوب از کارهای دیگر بگو. هان؟»
کریستوف لبانش را جمع کرد و در حالی که چشمانش از برق امید و آرزو می درخشید با غرور تمام گفت:

«روزی خواهد رسید که من ناخدای کشتی خواهم شد و به طرف ستونهای هر کول و به سمت سواحل سنگی بربرها و به سوی آبهای مغرب خواهم رفت.»

آنتونیو چشمکی زد و گفت:

«مغرب! مگر مغز خراب است؟ هیچ دریانوردی جرئت ندارد به سمت آبهای مغرب برود. موجهای دریا در آنجا به اندازه يك کوه روی هم می غلتند. حیوانهای دریایی آنقدر بزرگند که می توانند کشتیها را قورت بدهند.»

کلمب پرسید:

«تو از کجا می‌دانی؟ اگر کسی تا به حال به سمت آبهای مغرب نرفته است، یا اگر رفته و کشتی‌اش توسط حیوانات عظیم بلعیده شده، چگونه می‌توانسته برگردد و این داستانها را تعریف کند، هان؟»

آنتونیو جوابی نداشت. چهره‌اش عبوس شد. بار تو لومه خود را به میان آورد و گفت:

«منظور کریستوف این است که زمین مثل گوی گرد است. یعنی اول و آخر ندارد.»

کریستوف با تأکید تمام گفت:

«بله که گرد است. الان برایتان می‌گویم. وقتی آدم به دریا نگاه می‌کند، اولین چیزی که به چشمش می‌خورد دکل کشتی است؛ خود کشتی بعد معلوم می‌شود. یا وقتی آدم در خشکی سفر می‌کند، اگر در جلوی آدم کوهی باشد، اول قله‌های کوه معلوم می‌شود. اگر زمین کروی نباشد، چگونه می‌تواند دکل کشتی یا قله کوه پیدا می‌شود؟ اینها همه دلیل کروی بودن زمین است.»

آنتونیو با ناراحتی پا به پا شد.

کریستوف سنگ سیاهی را که در ساحل یافته بود و تقریباً گوی مانند بود، از جیب بیرون آورد. روی سنگ خطوطی به چشم می‌خورد. با شوری فراوان چنین ادامه داد:

«نگاه کنید، من برایتان می‌گویم. این خطهای دراز، دریای مدیترانه است. جنوباً در اینجا واقع شده. در سمت مشرق خاک

آسیا قرار دارد که ختن و سیپانگو در آنجاست. این کشورها، سرزمینهای آباد مشرق زمین است. دریا پشت آنها واقع شده و از آن به بعد فقط آب هست و آب. سواحل افریقا و پرتغال و اسپانیا هم در مغرب در اینجا واقع شده است.»

کریستوف سنگ را در برابر چشمان متحیر آن دو چرخاند. بارتولومه از هوش برادرش مات و مبهوت بود. آشکار بود که آنتونیو عبوس سخنان کریستوف را باور ندارد. کریستوف سخنان خود را با شتاب دنبال کرد:

«همه جای قطب زمین، تمام سال پوشیده از یخ و برف است. دریا مثل شیربزغاله سفید است. هوای قطب ابری و مه آلود است. مردم قطب لباسهای خود را از پوست حیوانات تهیه می کنند. اما در مغرب، افریقا و اسپانیا آخر خشکی نیست. خود پرتغالیها در همین اواخر، نزدیک دماغه ورده^۵ يك مجمع الجزایر تازه کشف کرده اند.»

سپس در حسالی که سنگ تیره را در مشت های خود می فشرد سخنان خود را دنبال کرد:

«يك روز من با کشتی خود از این راه به هند خواهم رفت. از جنوب و یکر است به سمت ستونهای هرکول و بعد هم به سمت مغرب. جلوی من تسا بخواید اقیانوسهای بزرگ خواهد بود و می دانم که بالاخره به مشرق می رسم. به سرزمین خاقان بزرگ و امپراتوری سیپانگو.»

چشمانش مثل ستاره‌ها می‌درخشید.

آنتونیو با خشم فریاد زد:

«بچه دروغگو! مواظب حرفهایت باش.» و با کف دست محکم

به سینه او کوبید. کلمب از ضربت آنتونیو، آن سوتر، روی شنهای

ساحلی غلتید و سنگ تیره‌گرد در کام امواج دریا ناپدید شد.

سرش را بالا کرد. نه از آنتونیو خبری بود و نه از بارتولومه.

در پیرامونش جز تساریکی، چیز دیگری نمی‌دید. ناگهان شعله

ارزان شمعی پدیدار شد که پیرمردی آنرا به دست داشت. سیمایش

زیر نور شمع رنگ پریده بود. صدایش آهنگی عمیق و بسا نفوذ

داشت.

« شما به خوابی عمیق فرورفته بودند. شمعها سوخته و تمام

شده است آقای کلمب.»

کریستوف نیم خیز شد و پرسید:

«شما - شما که هستید؟»

پیرمرد به آرامی جواب داد:

«من خو آن پرث^۶ اسقف این صومعه هستم. ورودتان را خوشامد

می‌گویم.»

«از لطف شما بی‌اندازه متشکرم. شما خیلی مهربانید.»

«سباستیان ورود شما را به من اطلاع داد. اسم شما را او به من

گفت. گفت که از پرتغال آمده‌اید. نگفت چه کار دارید. من هم از

تصمیم و هدف شما هیچ اطلاعی ندارم.»

«من دریانوردم. ضمناً با نقشه و نقشه کشی هم سروکار دارم.»
پاسخ کریستوف توجه پرث را جلب کرد. او خود سالیان دراز
در باره نجوم و جغرافیا تحقیقات عمیق داشت و بی میل نبود که
زمینه بحث و گفت و گو در این باره ادامه پیدا کند. آهنگ صدایش
در تاریکی پیچید:

«که گفتید در کار نقشه کشی هم وارد هستید. من هم در باره
نجوم و جغرافیا مطالعات وسیعی کرده‌ام. سالیان دراز در این باره
تحقیق کرده‌ام. اما حالا کمتر خودم را با این کارها مشغول می‌کنم.»
و در حالی که به کشتی کوچکی روی میز اشاره می‌کرد ادامه داد:
«این سفینه هم حاصل سرگرمی‌های من بوده است. خوب، که
گفتید دریانوردید. تعریف کنید به چه نقاطی سفر کرده‌اید؟»
«از جوانی تا کنون، سی سال است که در دریا، به سفرهای
دور رفته‌ام. تعداد سفرهایی که به دریای مدیترانه کرده‌ام از اندازه
بیرون است. سواحل آنجا را و جب به جب دیده‌ام و نرمی
سنگهای ساحلش را زیر پاهایم احساس کرده‌ام. به جزایر بریتانیا
و ایسلند و مجمع‌الجزایر کاناری مسافرت کرده‌ام و از جزایری
که در این اواخر به دست پرتغالیها کشف شده است، دیدن
کرده‌ام.»

«پس شما تقریباً به تمام دنیا مسافرت کرده‌اید؟»

«اگر منظور شما دنیایی است که ما می‌شناسیم می‌گویم بله.
اما نه تمام دنیا. من معتقدم که سرزمینهای دیگر و قاره‌های دیگری

وجود دارد که هنوز کشف نشده و مردم دنیا از وجود آنها بی اطلاعند».

«صادقانه صحبت می کنید؟ اگر شما تا به حال به این مناطق و قاره‌ها سفر نکرده‌اید و آنها را به چشم خود ندیده‌اید، چطور با اطمینان راسخ در این باره اظهار نظر می کنید؟»
لبخندی بر لبهای کلمب نقش بست و پرسید:

«خود شما نیز درباره وجود بهشت با چنان اعتقاد راسخی صحبت می کنید که گویی آنجا را دیده‌اید، در حالی که هرگز آنجا را ندیده‌اید.»

اسقف با آرامی جواب داد:

«من به وجود آن اعتقاد راسخ دارم.»

«بله، من هم به وجود مناطق کشف نشده اعتقاد راسخ دارم؛ با این تفاوت که محاسبات ریاضی اعتقادم را راسخ تر کرده است.»
اسقف سرش را به علامت تصدیق تکان داد:

«صحت مطالب شما بعید نیست. چون با تمام این صحبتها، جزایر کاناری در زمان حیات پدر من کشف شد. در حالی که اگر قبلا کسی در بساره وجود این جزایر صحبت می کرد، به او می خندیدند.»

کلمب نقشه‌ای را که همراه داشت روبه روی اسقف گسترد و چنین توضیح داد:

«ملاحظه کنید. از تمام نقشه‌هایی که داشتم این تنها نقشه‌ای است که برایم باقی مانده است. من مناطق کشف نشده را در روی

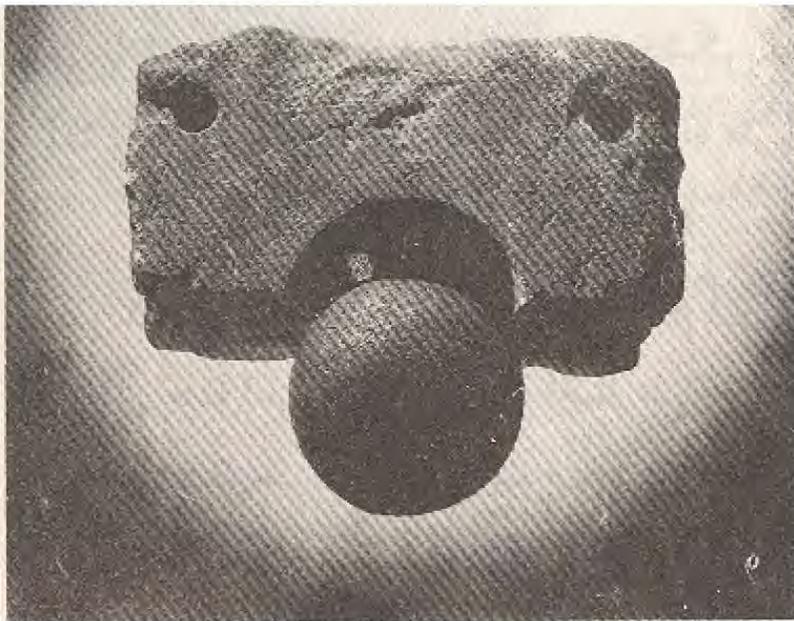
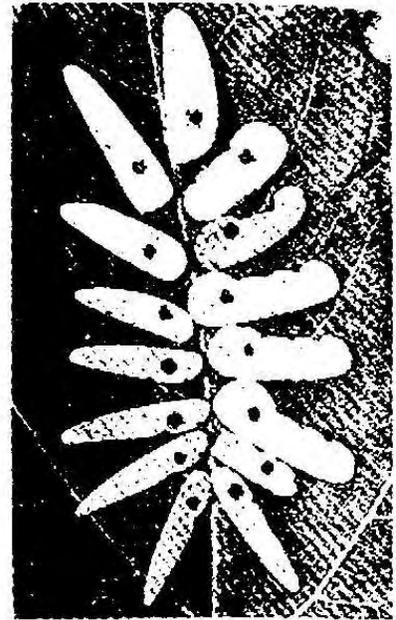
این نقشه با علامت مشخص کرده‌ام. گرچه خودم این مناطق را ندیده‌ام، بامدار کی که موجود است، وجود آنها را مسلم می‌دانم.»
 «منظورتان از مدارك چیست؟»

کلمب ادامه داد:

«در اثر طوفانهای غربی، جریان آب چوب درختهایی را به بندر سانتو^۷ آورده که بدون دخالت فلز کننده کاری شده است. اینها متعلق به مناطق این حوالی نیست. سؤال می‌کنم چه کسی آنها را کننده کاری کرده است؟ و خیزرانهایی که توسط بباد به سواحل اینجا آورده شده، به قدری ضخیم و کلفت است که در هر بند ساقه‌شان مقدار زیادی شراب جای می‌گیرد. درختهایی که توسط باد آورده شده، در جزایر آسور^۸ یافت نمی‌شود. اینها از کجا آمده‌اند؟ اخیراً هم دو جسد از آب گرفته شده که صورتشان زرد و موهای سرشان سیاه و صاف است. خیلی به اهالی آسیا شبیهند. اینها همه دلیل وجود مناطق مجهولی است که هنوز کشت نشده.»
 «به عقیده شما کسی هست که جرئت مقابله با خطرات چنین سفرهایی را داشته باشد؟ سفرهایی که هم مهیب است، هم مجهول، و هم تاکنون کسی جرئت اقدام به آن را نداشته است. کسی را می‌شناسید که تهور کشتیرانی در چنین آبهای ناشناخته‌ای را داشته باشد؟»

«البته کسی که از مرگ و وحشت داشته باشد، به چنین سفری

دست نخواهد زد.»



این اشیا متعلق به مناطق اطراف اسپانیا و پرتغال نیست. سؤال می‌کنم:
چه کسی آنها را کنده‌کاری کرده است؟...

و بعد پرتغالی را از روی میز برداشت و چنین استدلال کرد: «تصور کنید که این پرتغال کره زمین است. لیسبون در این نقطه واقع شده. اینجا انتهاالیه سرزمین ختن است. بین لیسبون و انتهاالیه سرزمین ختن، در حدود بیست و دو هزار کیلومتر فاصله موجود است. این راهی است که از سمت مشرق و از راه خشکی باید طی کرد. اما اگر این فاصله را از سمت مغرب با کشتی طی کنیم، فاصله لیسبون تا ختن به حدود شش هزار کیلومتر کاهش می یابد. ملاحظه کنید، از طریق خشکی بیست و دو هزار کیلومتر اما از طریق دریا فقط شش هزار کیلومتر!»

لبهای اسقف از تبسم باز شد:

«فکر می کنم اگر تا صبح هم ایراد و اعتراضی باشد، شما مهبیای جواب گفتن هستید. اما می خواستم بدانم به چه منظوری می خواهید حرفتان را به ثبوت برسانید.»

«می خواهم کوتاهترین راه را به آسیا کشف کنم. من معتقد شده ام که خداوند مرا برای چنین مأموریتی برگزیده است. این ایمان را من از شوقی که از کودکی به مناطق دور در خود داشته ام احساس می کنم. هرچه درباره نجوم و جغرافی و دریاها می دانم، علمی است که او به من عطا کرده است. علم ریاضی من و مهارت من در نقشه کشی، همه لطف الاهی است؛ و من تا وقتی که زنده ام، باید دعوت او را لبیک بگویم. من برای انجام این مأموریت سالهاست که تلاش می کنم، اما همه مرا مسخره می کنند. هیچ کس را ندارم. من برای انجام این کار پرخطر تقاضای زیادی

ندارم. به داشتن سه کشتی محتاجم و بس. بله، فقط سه کشتی. و من، روزی که این سه کشتی را در اختیار داشته باشم، به آرزوی خود رسیده‌ام. و آن روز، به لطف پروردگار، و با ایمان راسخی که به مشیت الاهی دارم، به بزرگترین سفر خود دست خواهم زد. آیا تقاضای سه کشتی، برای چنین سفری، تقاضای بزرگی است؟»
شمعها هنوز می‌سوخت. پرت در اندیشه فرورفت و از سیمایش آشکار بود که به ایمان و راستی و اراده این مرد بیگانه اعتماد پیدا کرده است.

کلمب کمر راست کرد و صندلیش را به عقب فشار داد. دراز مدتی بود که ناکامیها و درماندگیهای زمانه بر سیمای زندگیش سایه انداخته بود. همه، بی آنکه سخنانش را فهمیده باشند، بر او خندیده بودند.

کلمب رو به پرت کرد و گفت:

«خیلی حرف زدم. امیدوارم مرا ببخشید. لطفاً جای خوابیدن را نشانم بدهید. دیر وقت است و ما باید صبح زود اینجا را ترک کنیم.»

«ترك کنید! به کجا؟»

«قصه دارم به فرانسه بروم. شاید امپراتور فرانسه به حرفهای من توجهی کند و بتوانم نقشه خود را به امپراتور بقبولانم. شاید تقدیر این است که افتخار این پیروزی نصیب تاج و تخت فرانسه گردد.»

«اما!»

« من تا کنون عمر درازی را تباه کرده‌ام. چهارده سال از عمرم، بدون ذره‌ای نتیجه، در پرتغال ضایع شد. آنها حاصل تحقیقات مرا دزدیدند. قرار شد که نقشه‌هایم را مطالعه کنند و مرا از تصمیم خود مطلع سازند. اما نه تنها این کار را نکردند، بلکه پنهانی کشتیه‌هایشان را عازم دریاها کردند. همین الان کشتیه‌هایشان در ساحل گینه کاری نمی‌کنند جز این که مثقالی طلا بیابند و برده‌ای را به زنجیر بکشند و به پرتغال بیاورند. تصمیم گرفته‌ام بیش از این عمرم را تباه نکنم. می‌خواهم خود را به فرانسه برسانم و در راه اجرای نقشه خود از امپراتور کمک بخواهم. شاید تقدیر این است که ثروتهای بی‌پایان آسیا، از کوتاهترین راه ممکن، نصیب تاج و تخت فرانسه باشد.»

اسقف با حالت اعتراض پرسید:

« برای تاج و تخت فرانسه چرا؟ اگر به این پیروزی ایمان دارید، اگر رسیدن به ثروتهای بی‌پایان مشرق را از راه کوتاه مغرب مسلم می‌دانید، چرا به دربار اسپانیا پناه نمی‌برید؟ الان در خاک اسپانیا هستید؛ الان به این سرزمین پناه آورده‌اید؛ چرا فرانسه؟ چرا؟»

« قلباً نیز مایلیم به تاج و تخت اسپانیا و به ملکه کاتیل خدمت کنیم. اما مطالب اینجاست که چطور تقاضاهایم را به گوش ملکه برسانم؟»

اسقف به آرامی جواب داد:

« این قضیه مشکل نیست. به عمیده من اکنون بهترین فرصت

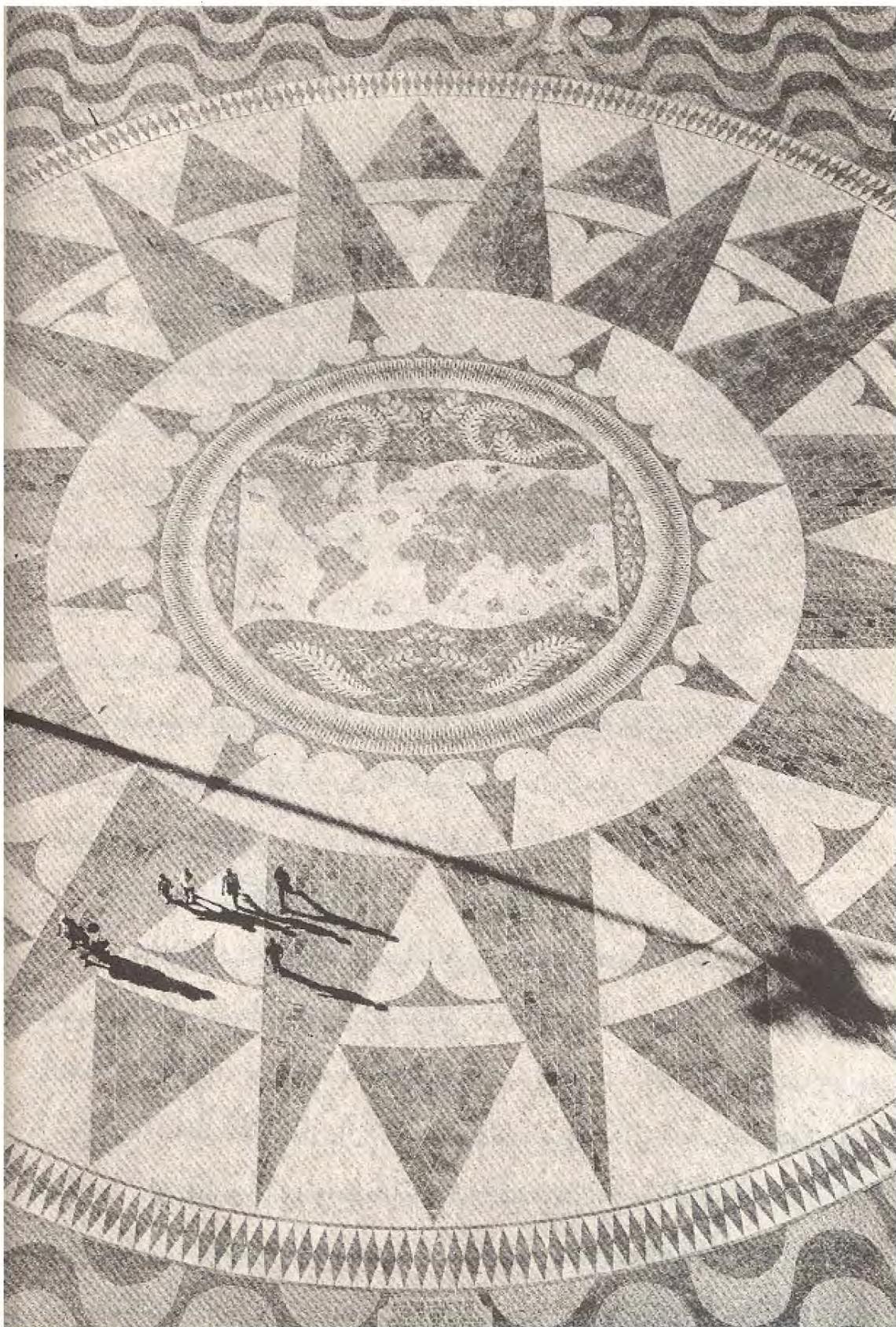
تقاضای کشتی و مهمات است. با وجود آنکه جنگ با مغربیان بکلی خزانه را خالی کرده است، هنوز هم می‌شود که...»
«می‌شود که چی؟»

«می‌شود تقاضای کشتی کرد. بله، تقاضای کشتی! طبق تصمیم شورای سلطنت، کشتیداران پالوس مکلف شده‌اند دو کشتی، برای هر مأموریتی که اعلیحضرتین اراده فرمایند، در اختیار شورای سلطنت قرار دهند. خیال می‌کنم الان که این دو کشتی در اختیار اعلیحضرت ملکه قرار دارد، و ساختن و خریداری کشتی سوم نیز در استطاعت ایشان باشد.»

کلمب، پس از سالها ناکامی، روزنهٔ امیدی یافته بود. قلبش به تپش افتاد. به یاد آورد که خوآن پرت زمانی کشیش مخصوص ملکه بوذه و ایزابل نزد او اعتراف می‌کرده است.

اسقف لب‌گشود:

«حالا بیاید تا محل خوابتان را نشان دهم. راحت بخوابید. من از انجام کارهای نو و اعمالی که تا به حال انجام نشده است احساس هیجان می‌کنم. مخصوصاً کارهایی که به درد بشریت می‌خورد. اساساً اعتقاد دارم که مردان کوچک از انجام کارهای نو و اهمه دارند؛ و این ترسوها هستند که هرگز به کارهای بزرگ اقدام نمی‌کنند. اما من به شما اعتقاد پیدا کرده‌ام و از این لحظه به بعد شما را دوست صمیمی خود می‌دانم. همیشه به خاطر داشته باشید که روزهای طولانی، هر قدر هم مشکل بگذرد، و طولانیترین سفرها، هر قدر هم کند طی شود، بالاخره به پایان می‌رسند. راحت



→ طرح روی سنگفرش میدان عظیم امپراتوری در لیسبون (پرتغال)
یادبودی از سفرهای دریایی افتخارآمیز پرتغال در قرن پانزدهم میلادی
است، ولی کوچکترین اشاره‌ای به کریستوف کلمب در این طرح به چشم
نمی‌خورد. در سال ۱۸۴۰، نقشه کلمب برای سفر به شرق از طریق دریا
در پرتغال مورد استهزا قرار گرفت و کلمب به اسپانیا رفت.

بخواید، انشاءالله در سایهٔ لطف حق پیروزی نصیب شما خواهد شد.»

کریستوف کلمب، هنگامی که بر بستر خود دراز می کشید، احساس کرد که سیمایش از قطرهٔ اشکی مرطوب است.



۳

به سوی سالامانکا

در اسپانیای قرن پانزدهم، بر طبق قوانین موجود، آمد و شد کشتیها به بنادر مجاز بیشتر تعیین می شد و کالاهای ممنوع، یکایک به اطلاع ناخدایان و کشتیداران بندرها می رسید. این قوانین در تمام بنادر اسپانیا اجرا می شد. اما دریانوردان بندر پالوس، که همیشه خود را آزاد و مستقل دیده بودند، با خرید و فروش و حمل کالاهای ممنوع، بارها به این قوانین پشت کرده بودند. بی اعتنایی و مخالفت آنان ستیزگی با تاج و تخت تلقی می شد، و این باری گران بود که شورای سلطنت را خوش نمی آمد. سرانجام، صبر و

شکینایی پایان پذیرفت و با تعیین مجازاتی سنگین، به بی‌اعتناییها و مخالفت‌های دریانوردان بندر پالوس پاسخ داده شد: شورای محلی بندر پالوس مکلف شد که با هزینه دریانوردان به فراهم آوردن دو کشتی همت گمارد و آنها را با تمام سازو برگ برای هر آموریتی که پادشاه و ملکه اراده کنند آماده سازد.

کشتی‌داران بر این تکلیف اعتراض کردند. معلوم نبود کشتی چه کسی را برای این کار توقیف می‌کنند؛ کدام دریانوردی را برای سفرهای رنج خیز گسیل می‌دارند؛ و چه کسانی را به حکم اجبار در این سفرها همراه می‌برند؟ اما پس از چند هفته اعتراضها فروکش کرد و این بار مخالفت‌های گذشته تکرار نشد. دریانوردان دانستند که از چنین مجازاتی جز بهبود امور دریانوردی آنان هدف دیگری در میان نبوده است؛ و شاید هم مقدر این بود که از رهگذر چنین امری زمینه پرشورترین سفر دریایی تاریخ آماده گردد.

خوآن پرت برای خواب به اتاق خود رفت. بر بستر خشن خود، که تشک آن را از گاه پر کرده بودند، دراز کشید. قرار و آرام نداشت و پیوسته از سویی به سویی دیگر می‌غلتید. به بام خانه‌های سپیانگو، که مانند طلا می‌درخشیدند، به گنجینه‌های بی‌پایان ختم و جواهرات و سنگهای گرانبها و ابریشم و ادویه آن می‌اندیشید. کشف دنیای ناشناخته کلمب فرصتی بود که از رهاورد آن خزانه تهی شده اسپانیا دگر بار از گنجینه‌های بی‌پایان ثروت مشرق پر شود. و نیز چنین کشفی به رسوخ مسیحیت در دنیای مشرق راه می‌برد و

اسقف صومعه لارییدا، چنین امری را سخت گرامی می‌داشت. خوآن پرت، با آنکه سالیان دراز کشیش مخصوص ملکه بود، هرگز از ملکه تقاضای انجام کاری یا درخواست کمکی نکرده بود. اما مصمم بود، اگر در داوری خود درباره این بیگانه راه خطا نپوییده باشد، برای انجام طرح او از قدرت ملکه سود بجوید. آن شب را تا صبح نخوابید. تصمیم داشت برای انجام طرح کلمب از تأیید صاحب نظران شهر نیز بهره‌مند باشد. بر آن شد تا گارثیا فرناندث^۱ و مارتین آلونسو پینزون^۲ را ملاقات کند و جریان آشنایی خود با کلمب و چگونگی طرح او را به اطلاع آن دو برساند. فرناندث پزشک شهر بود و در زمینه‌های گوناگون علوم مطالعاتی وسیع داشت. در پزشکی بلند آوازه بود و در نجوم و علم جغرافیا نیز دست داشت. مارتین آلونسو تجارت می‌کرد و صاحب کشتیهای متعدد بود. اعقابش همه دریانورد بودند و نمود نیز سخت با دریا آشنا بود. عقل سلیم و فکر بسازش تجربیات دریانوردی او را شکلی ارزنده داده بود. از این رو، نظر آنها در باره نقشه کلمب، اگر موافق می‌بود، بی‌شک مزیتی بزرگ محسوب می‌شد.

بدین سان، پس از انجام دادن مراسم نمازخانه و دعای صبحگاه و خوردن صبحانه، کشیش سباستیان را با پیغامی روانه شهر کرد. در یادداشتی که سباستیان همراه می‌برد، حضور فوری فرناندث و مارتین در صومعه لارییدا درخواست شده بود و تأکید شده بود که

1) Garcia Fernandez

2) Martin Alonso pinzon

موضوع بحث فوری است.

آفتاب عمود می‌تابید و دیگر چیزی به نیمروز باقی نمانده بود. فرناندث و مارتین در ساعت معهود در کتابخانه صومعه حاضر شدند. پرت و کلمب نیز در انتظار آنان بودند. آن دو رو به روی کلمب بر صندلیهای خود نشستند. فرناندث مردی خشن بود که هیکلی نیرومند و استخوانبندی درشتی داشت. عرقچین سیاهی بر سرداشت و چشمان ریزش سرشار از زیرکی و هوشمندی بود. مارتین نیز چهارشانه و قوی هیکل و بلند بالا بود. لباسی از پارچه مخمل تیره خردار به تن و جورابهایی ابریشمین و کفشهایی چرمین به پا داشت. انگشتریهای زیبا در انگشتانش می‌درخشید و برق نگاهش حاکی از تجربه‌های فراوان دریسانوردی بود. هر دو از جغرافی و نجوم و کشتیرانی دانشی وسیع داشتند و در زمینه‌های دیگر علوم نیز بی‌مطالعه نبودند. مارتین خود مناطق بسیاری از دنیای شناخته شده را با کشتی سفر کرده بود.

هنگامی که کلمب سخنان خود را آغاز کرد و با قلبی امیدوار و اعتقادی استوار و استدلالی روشن طرح و نظرات خود را یکایک تشریح می‌کرد، باور نداشت که پس از سالها سرخوردگی و ناکامی و واماندگی شخصیت‌های دانشمند و با نفوذ شهری چون پالوس اینچنین با اشتیاق به سخنانش گوش فرا دارند. امیدوار بود که آنان نیز سخنانش را راست بپندارند و، چون خوآن پرت، از یاوری دریغ ندارند.

پس از سخنان مقدماتی خود، نقشه‌ای را که همراه داشت و

روی پوست ترسیم شده بود، پیش روی مارتین و فرناندث گسترده و دنباله صحبت را با اشاراتی که در روی نقشه می کرد ادامه داد. فرناندث و مارتین با دقتی فراوان نقشه را نگرستند و مهارت کلمب را در ترسیم آن ستودند.

آثار شك و تردید از سیمای دوستان پرث محومی شد. مارتین سر بلند کرد و با صدایی بانگ گفت:

«خدایا! اگر بگذاریم اسپانیا از چنین پیروزی بزرگی محروم شود، آیا لیاقت آن را داریم که ما را اسپانیایی بنامند؟»

فرناندث، متفکرانه دستی به ریش گرفت و گفت:

«من به شما تبریک می گویم. نقشه شما واقعاً عالی است. ضمناً باید بگویم که خوشبختانه من هم پس از مطالعات بسیاری که کرده ام به نتیجدهای مشابه نتیجه شما رسیده ام. با این تفاوت که باید اعتراف کنم نیروی تخیل شما در من موجود نیست.»

کلمب در حالی که به هیجان آمده بود گفت:

«آقای دکتر، من برای انجام این سفر فقط به کشتی محتاجم.»

سه کشتی - و ملوانانی که مرا در این سفر همراهی کنند.»

مارتین پرسید:

«درست، اما نوع کشتی مورد احتیاجتان چیست؟»

«شبه کشتیهای بندر پالوس. این کشتیها برای کار من مناسب

به نظر می رسند.»

مارتین در جواب گفت:

«با این حساب کار تمام است. من کشتیهای متعددی دارم و بین

مردم هم به پولداری مشهورم. بنابراین کاملاً امکان دارد که لوازم سفر شما را تهیه کنم. و من این کار را تعهد می‌کنم. هرچه احتیاج دارید بگویید.»

کلمب در پاسخ گفت:

«من از محبت‌های شما بی‌اندازه ممنونم. اما باید بگویم که علاوه بر سازوبرگ سفر، به پشتیبانی تاج و تخت نیز احتیاج دارم. به همین علت هم سالیان درازی است که پشت در کاخ پادشاهان منتظر مانده‌ام. من می‌خواهم در مقابل سرزمین‌هایی که کشف می‌کنم، به حکومت آنها منصوب شوم؛ و البته چنین انتصابی، جز با قدرت پادشاهان میسر نیست.»

اسقف حرف‌های کلمب را تأیید کرد.

فرناندش لب باز کرد و گفت:

«شنیده‌ام که به دستور شورای سلطنت دریانوردان مکلفند که با هزینه خود دو کشتی آماده کنند.»

اسقف با تبسم گفت:

«صحیح است.»

مارتین با قیافه‌ای معترض گفت:

«اما آماده کردن این کشتی‌ها محتاج دستور مستقیم است. آیا شما خیال می‌کنید که دریانوردان باید دستور شورای سلطنت را اجرا کنند؟»

اسقف گفت:

«در حال حاضر اوضاع طوری است که اگر بخواهیم به انجام

چنین طرحی کمک کنیم، نباید از پادشاه و ملکه توقع کمکهای زیادی داشته باشیم. می‌دانید که خزانه خالی است و لحظه‌ای در پیش است که اگر توفیق منکوب کردن مغریسان از دست برود، بیرون راندن آنان دیگر هیچ گاه مقدور نخواهد بود. بنابراین، در حال حاضر بحث این نیست که بگوییم شاه و ملکه باید کشتیهای چنین سفری را فراهم کنند یا نه. اکنون که می‌توانیم از این طریق دو کشتی آماده کنیم، باید برای کشتی سوم نیز اقدام کنیم و من شخصاً در این باره تناضای آن را به سمع علیاحضرت خواهیم رسانید.»

سپس نحو آن پرث زنگی را به صدا در آورد. با شنیدن صدای زنگ، سباستیان به سمت کتابخانه دوید.

راهب تنومند، نفس زنان پرسید:

«شما زنگ را به صدا در آوردید عالیجناب؟»

اسقف بانگ برداشت:

«بله، عجله کن! فوراً قاطر را زین کنید.»

«عالیجناب به سفر می‌روند -؟»

«بله، به سالامانکا^۲، برای شرفیابی به حضور ملکه.»

«امیدوارم عالیجناب مرا ببخشند، اما -»

«بگو، عجله کن. وقت تنگ است.»

«عالیجناب، سالامانکا فرسنگها از اینجا دوراست، و مسافرت

به آنجا برای شخصی به سن و سال شما مشکل به نظر می‌رسد.»

« اما بهشت از سالامانکا هم دورتر است. با وجود این من خیال دارم بزودی به آنجا بروم. عجله کن سباستیان. قاطر را آماده کن.»

بعد روبه کلمب کرد و گفت:

« به آینده امیدوار باشید.»

موجی از شادی در سیمای کلمب پدیدار شد. خود را شادمان حس می کرد. پس از سالها، روزنه‌های امید یکایک در برابر او باز می شد.

نزدیک يك ماه سپری شده بود و هنوز خوان پرت از سالامانکا باز نگشته بود. در این مدت، کلمب اوقات خود را در کتابخانه می گذرانید و هرچه بیشتر درباره نقشه‌ها و محاسبات خود مطالعه می کرد. عصر یکی از روزها، سکوت و آرام صومعه درهم شکسته شد. پیر مردی غبار آلوده، سوار بر قاطر، شیب تند تپه پالوس را بالا می آمد. راهبان با شور و هیجان به پیشباز اسقف بزرگ شتافتند. انتظار به پایان رسیده بود. هنگامی که کلمب، یکپارچه شور و هیجان، به پیشباز خوان پرت آمد، لبریز از انتظار، چشمانش را به دهان اسقف دوخت.

« خدا را شکر.»

انعکاس شادی در سیمای کلمب آشکار شد.

« خبرهای خوشی دارم.»

« منظورتان این است که —»

«خسته‌ام. باید استراحت کنم. بعد مفصل همه چیز را تعریف خواهم کرد.»

خوآن پرت داستان سفر را باز گفت و آنچه را در حضور ملکه گذشته بود تعریف کرد. ایزابل، پس از آگاهی از طرح کلمب، هیئتی را مرکب از چهارده نفر، ده کشیش و چهار مقام علمی، مأمور رسیدگی به طرح کلمب کرده بود. این عده اعضای «دادگاه تفتیش عقاید» بودند که در آن زمان به گفته‌های بزرگ و طرح‌های نورسیدگی و درباره‌ی آنها داوری می‌کردند. از کسانی که جزو این هیئت بودند، خزانهدار سلطنتی، لویس د سانتاندر^۴؛ اسقف بزرگ آویلا، ارناندو د تالاورا^۵؛ و دوک بزرگ مدیناسلی^۶ را باید نام برد. خوآن پرت گفته بود که چنانچه طرح کلمب در این هیئت به تصویب برسد، ملکه ایزابل همه گونه کمک و یسآوری را به کلمب خواهد کرد. ایزابل بیست هزار سکه^۷ مراودی^۷ در اختیار کلمب گذاشته بود تا با آن رهسپار سالامانکا شود و در آنجا، برای باریافتن به حضور ملکه، لباسی مناسب تهیه کند.

هنگامی که کلمب از چگونگی کار آگاه شد، امیدش پژمرد. او بارها با مردانی که در کسوت دانش به سخنانش گوش داده بودند روبه رو شده بود؛ همیشه، جز خنده و استهزا چیزی نشنیده بود. از کجا که اینان نیز از قماش همانها نباشند و برگفته‌های او، همان

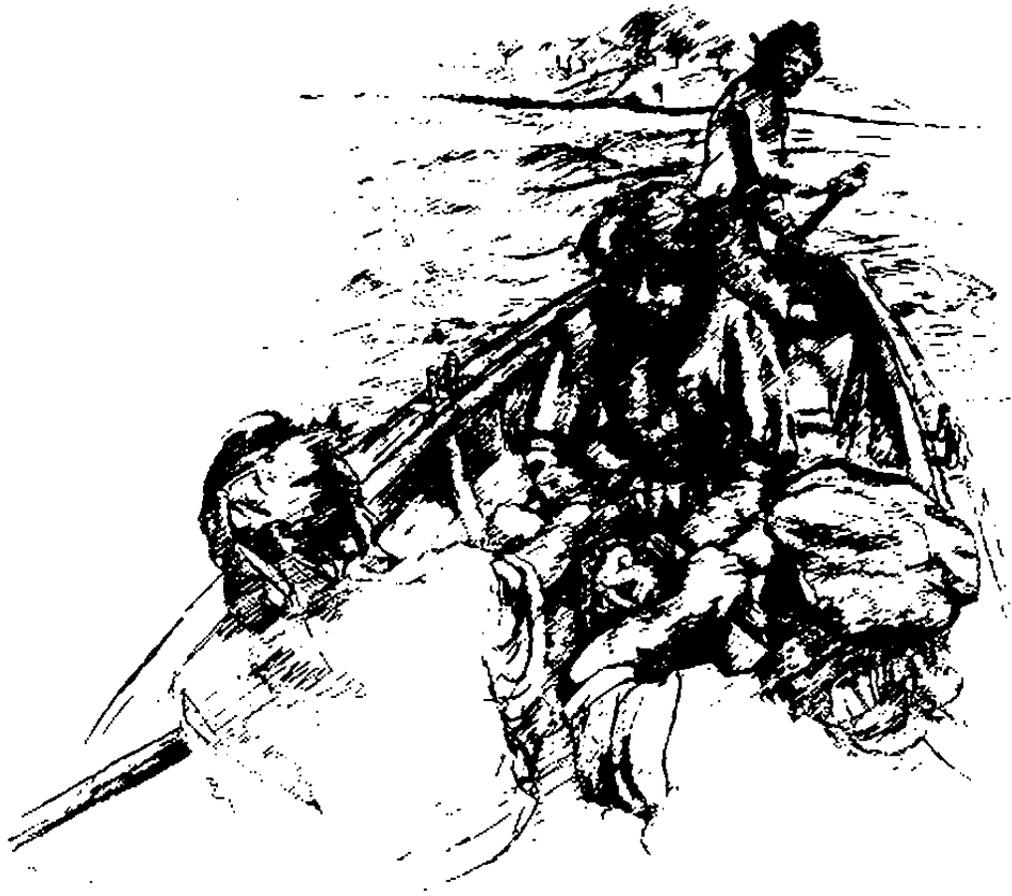
4) Santander

5) Hernando de Talavera

6) Medinaceli

۷) maravedis، سکه طلایی که توسط مورها در اسپانیا رواج یافت.

گونه که در پرتغال خندیدند، نخندند؟
با این حال، به تشویق خوآن پرت، دیگران در صومعه لاریدا
باقی گذاشت و خود رهسپار سالامانکا شد.



۲

داوری

کلمب روانهٔ سالامانکا شد. سالامانکا شهر طلاب علم و دین بود و دانشوران و کشیشان بزرگ در آن شهر جمع بودند. در آنجا نزد بنسابات، خیاط دربار، رفت تا برای روز داوری لباسی مناسب تهیه ببیند. روزی که بنسابات لباس آمادهٔ کلمب را بر او پوشانید، با تحسین فراوان براندازش کرد. در لباس نو، با مسافر بیگانه‌ای که هفته‌ها پیش ژنده و نزار بر در صومعهٔ لاریبدا پناه می‌جست، یکسره تفاوت داشت.

لباسش نیمتنه‌ای ملیله دوزی شده بود که طرحهای آن بانخهای

نقره‌ای به شکل بدیعی دوخته شده بود. پیراهنی که به تن داشت از مخمل زیتونی رنگ تیره و یقه آن آهاردار و چین خورده بود. آستینهای نیمتنه‌اش پف‌دار بود و شانه‌هایش را از حد معمول پهن‌تر نشان می‌داد. جورابش ساقه باند بود و تا نزدیک کمر می‌آمد. کلاهش نیز از مخمل زیتونی رنگ تیره بود که پر قرمز رنگی با سگک نقره‌ای به آن الصاق شده بود. در لباس تازه، به مردان درباری شباهت داشت. اما رنگ سیمایش نشان از دریانوردی داشت که عمری را در دریا به سر برده باشد.

بنسابت با تمسخر رو به او کرد و گفت:

«آقای کلمب، می‌فرمایید با لباسهای کهنه‌تان چه کنم؟»

«بله؟»

«بدهید به اولین گدایی که در زد.»

جمله کلمب تمام نشده بود که خدمتگزاری پاکت مهر و موم شده‌ای را به دست بنسابت داد. در یادداشتی روی نامه نوشته شده بود. «قاصد عالیجناب لوئیس دسانتاندر این نامه را آورده است.» نامه خطاب به کلمب بود. بنسابت موزیانه لب باز کرد و گفت: «مثل اینکه لباسها بموقع آماده شد! سانتاندر؟ نام قسمت بزرگی از این سرزمین است!»

«لوئیس دسانتاندر، خزانهدار سلطنتی...»

قلب کلمب می‌تپید. آهسته مهر نامه را گشود. چشمانش بی‌تاب روی کلمات نامه دوید. در نامه سانتاندر نوشته شده بود که داوران ساعت چهار بعد از ظهر همان روز در دژ نظامی شهر برای شنیدن

سخنان او اجلاس می‌کنند. بیش از يك هفته بود که او در انتظار چنین ساعتی بود. این هیئت، دستگاه تفتیش عقایدی بود که به دستور ملکه می‌باید دربارهٔ طرح کلمب داوری کند و نتیجهٔ تصمیم خود را به اطلاع ملکه برساند.

«فرمایش دیگری نیست آقای کلمب؟»

«نه بنسابت، می‌توانی بروی.»

هنگامی که بنسابت اتاق را ترك گفت، کلمب، نگران و پریشان، شروع کرد بالا و پایین اتاق را قدم زدن. در اندیشه‌های خود فرورفت و با آرزویی که عمری را به امیدش زنده مانده بود، در اوج آسمان خیال، به سوی افقهای تیره پرواز کرد. گویی اتاق گنجایش آنهمه بلند پروازی او را نداشت. در لباس پرزرق و برق تازۀ خود احساس ناراحتی می‌کرد. آرزو داشت که با لباس دریا نوردان، بار دیگر در عرشۀ کشتیها ظاهر شود و به سوی دریا-های دور کشتی براند. اکنون زمانی دراز بود که از دریا دور مانده بود.

آزمایشی سخت در پیش بود. اعضای دستگاه تفتیش عقاید، که کلمب طرح خود را به آنان عرضه می‌کرد، از ده کشیش و چهار مقام علمی تشکیل می‌شد. دستگاه تفتیش عقاید قدرتی فراوان داشت و تاکنون هزاران نفر را به سبب بدعت‌های مخالف دین محکوم به مرگ کرده بود. در زمان قدرت ایسن دستگاه، مردم با نگرانی به سر می‌بردند و اندیشه‌ها و پندارهای خود را حتی پیش دوست بازگو نمی‌کردند. زندگی مردم، کردار و رفتار و پندارشان،

با احتیاط سپری می‌شد و از بیم لغزشی یا اشتباهی که به مرگ آنان پایان می‌گرفت، زندگی راحت نداشتند. پادشاهان نیز در برابر قدرت دستگاه تفتیش عقاید هیچ‌کاره بودند.

کلمب به سرنوشت داوری و به کشیشانی می‌اندیشید که درباره طرح «رسیدن به مشرق از راه مغرب» او داوری می‌کردند، و به دانش آنان از دریا و دریانوردی فکر می‌کرد. سرانجام، نوری در سیمایش درخشید: باید استوار بود. جلسه داوری به هر شکلی که برگزار می‌شد و عدالت و بی‌نظری آنان هر اندازه کم یا بیش می‌بود، می‌بایست استوار بود. عمر او، گرچه با ناکامی سپری شده بود، مسلماً با حکم مرگ او به نام مرتد و بدعتگذار پایان نمی‌گرفت.

باروهای بلند دژ سالامانکا سر به آسمان داشت. طنین زنگهای کلیسا نخستین ضربه ساعت چهار را اعلام می‌کرد که سایه‌ای، در لباس مخمل زیتونی تیره، از پل رومی کهنی با شتاب به سوی دژ رهسپار بود. نگهبان دژ راه بر او بست و مهر نامه‌اش را بدقت واریسی کرد و سپس رخصت ورود داد. درون دژ، درباری او را به محل داوران راهنمایی کرد: «عالیجنابان از دو ساعت پیش مشغول مذاکره هستند. عجله کنید آقای کلمب.»

همراه دربان، در انتهای سرسرای تاریکی، جلوی درهای بزرگی که با گل میخهای آهنی نقش پذیرفته بود ایستادند. از پشت در مهمه حاضران به گوش می‌رسید. و صدایی خشمناکتر از همه

صداها، از درون شنیده می‌شد. درها به روی پاشنه‌ها چرخیدند و کلمب گام به درون گذاشت. اتاقی بود بزرگ که سقفی بلند و گنبدی شکل داشت. به دیوارهای آن تصاویر فراوان به چشم می‌خورد. میزی به شکل نعل اسب در وسط قرار داشت که روی آن را با مخمل قرمز رنگ پوشانده بودند. نقشه کلمب، همراه با کاغذهای دیگر و اوراق محاسبات او روی میز بود. از وضعیتشان آشکار بود که قبلا دست به دست گشته‌اند. چهره کشیشان در زیر نور شمعها قهوه‌ای رنگ می‌نمود و سایه کلاه‌هایشان گوشه‌ای از صورت‌هایشان را پوشانده بود. لباس مقامات علمی و دانشگاهی از خرقة کشیشان متمایز بود.

حواسها متوجه مردی بود که با هیجان و آهنگی بلند سخن می‌گفت. تال‌حظه‌ای کسی از آمدن کلمب آگاه نشد. سپس، اسقف دومینیکیان، دیگو دودزا، جلو آمد و کلمب را به سوی جایگاه خود راهنمایی کرد.

آوایی برآمد که:

«آقایان ساکت! نوبت صحبت شما محفوظ است و همگی

فرصت کافی برای صحبت خواهید داشت.»

سخنرانی که پیش از آمدن کلمب بانگ برداشته بود، چشمانی

آتشین و دماغی به سان شاهین داشت. با رسمیت جلسه، باز باخشم و آوایی بلند آواز در داد:

«کجاست این آدم گرسنه شاید؟ کسی که نه زاده اسپانیاست و نه

رعیت هیچیک از فرمانروایان و الاتبار ما. بیگانه‌ای از کشوری

گمنام! بنا به اظهار خودش در جنووا متولد شده و پدر و مادری
جولا دارد. آری جنووا، شهری که از زمان اجداد مامهد شرك و
بدعتگذاری بوده است!»

سخنران بتندی بر جای نشست. موجی از زمزمه‌های تصدیق
در اتاق پیچید.

قلب کلمب افسرد.

سپس، دیگو دودزا برپاخواست و دست خود را به علامت
سکوت بلند کرد:

«آقایان ساکت. آقای کلمب در جمع ما حاضر است و آماده
است که به سوالهای فرد فرد شما جواب بگوید.»

کلمب در سیمای هیچکدام نور محبت و یابوری نمی‌دید. از
میان جمع، صدای اسقف تالاورا بلند شد:

«ما به حد لزوم در نقشه‌ها و نتیجه محاسباتی که به ما ارائه
کرده‌اید امعان نظر کرده‌ایم.» و سپس در حالی که کلماتش آهنگ
تمسخر می‌گرفت ادامه داد: «و باید اعلام کنیم که الحق نقشه‌کش
ماهری هستید. مهارت فوق‌العاده شما در خور تقدیر است، اما
افسوس که با اینهمه استعداد به آنچه دارید قناعت نمی‌کنید.»

نیم‌خندی در میان حاضران شنیده شد.

«ضمناً در جواب کسانی که در جمع ما با تعجب می‌پرسند
چرا ما مردان علم و دین که در سرتاسر این مرز و بوم با نام نیک
مشهور هستیم، باید در مقابل شیاد مزوری برای بحث و استدلال
حاضر شویم، عرض می‌کنم که دستور فرمانروایان و الاتبار ما بوده

و ما هم اطاعت می کنیم. و اکنون از آقایان اجازت می خواهم که درباره طرح آقای کلمب جمله معترضه ای عرض کنم.»
اندکی درنگ کرد تا تأثیر سخنان خود را بر چهره کلمب و دیگران تماشا کند.

«من این طرح را با تردید نگاه می کنم، چون واقفم طرحی که بر مبنای فرض کروی بودن زمین تدوین شده باشد، با خنده شما آقایان رو به رو خواهد بود! چنین طرحی انسان را از بحث و استدلال بی نیاز می کند. با اینهمه، همه ما حاضریم تا جواب آقای کلمب را استماع کنیم.»

کلمب برپا ایستاد، نگاهی به پیرامون افکند و چهره یکایک را لحظه ای با دقت نگرید. گویی بر آن بود که خاطر آنها را برای همیشه دریاد خود نگاه دارد. با عزمی استوار و آهنگی مصمم چنین گفت:

«من، آقایان علما و روحانیون، به گمنامی خود واقفم. من يك آدم معمولی بیش نیستم. نه تاج افتخاری بر سر دارم و نه اجداد بزرگ و بلند مرتبه ای داشته ام. من در شهر جنوا متولد شده ام. خانواده ما خانواده فقیری بودند و به این جهت زندگانی ما خوب نبود. من با فقر و گرسنگی بزرگ شدم و طعم نان فقیران را خوب چشیده ام. از این جهت هم در اینجا نه ادعای فضل و دانش دارم و نه به عنوان نجیبزاده ای اشرافی حاضر شده ام. ادعاهای پوچ هم ندارم. من به عنوان يك دربانورد به اینجا آمده ام.»

دریانوردی که عمری را به تفکر و مطالعه گذرانده و از این کار خود لذت برده است. از جوانی تا کنون، تا توانسته‌ام سعی داشته‌ام که دنیا را بهتر بشناسم. از نقشه‌ها و نجوم و ریاضی و حاصل تحقیقات علمای گذشته و حال استفاده فراوان برده‌ام. در این راه از تجربه‌ها و مشاهدات خود نیز استفاده کرده‌ام و تا آنجا که به خاطر دارم چشمانم برای بیشتر دیدن، و گوش‌هایم برای بیشتر شنیدن، و مغزم برای بهتر فکر کردن، همیشه باز بوده است.»

سپس، با جرئتی بیشتر سخنان خود را ادامه داد:

«مسئلهٔ کروی بودن زمین چیزی نیست که ادعای من باشد. خود آقایان در این باره بیش از هر کس دیگری اطلاع دارند و واقفند که بسیاری از دانشمندان آن را قبول کرده‌اند. طرح من، که از طریق عزیمت به غرب به شرق می‌رسیم، با قبول فرض کروی بودن زمین، و با توجه به محاسباتی که اکنون در برابر آقایان قرار دارد، مسئله‌ای ممکن و میسر است. باید عرض کنم همان طوری که روز سرانجام شب می‌شود، عزیمت به غرب سرانجام به شرق می‌رسد و ناوگانی که به چنین سفری رهسپار شود، به ختن و سپیانگو خواهد رسید.»

سپس اشاره به درختانی کرد که در سواحل جزایر آسور کشف شده و اجساد را که در آبهای اقیانوس گرفته‌اند. اسقف آویلا، سخن که بدینجا رسید، مطالب او را برید و گفت:

«مطالبی که شما عرضه می کنید، چیزهایی نیست که شما به چشم خود دیده باشید. آیا قادرید چیزهایی را که ادعا کردید به ما نیز نشان دهید؟ ما ملزم به قبول ادعاهای بی اساس شما نیستیم.»

«چیزهایی که من بیان کردم، همه در لیبون وجود دارد و من خود آنها را دیده ام و آقایان به آسانی می توانند از صحت وجود آنها اطلاع حاصل کنند.»

صدایی از گوشه ای برخاست که:

«اطلاع داریم که طرحتان را قبلاً به پادشاه پرتغال عرضه کرده اید و در آنجا رد شده است. آیا چنین مطلبی صحیح است؟»

«بله، صحیح است. من اعتقاد دارم که مشیت الاهی در رد این پیشنهاد دخالت داشته است. به هر حال، آقایان، شما هم نقشه مرا دیده اید و هم محاسبات مرا بررسی کرده اید. مطلبی که مایل به ذکرش هستم این است که من برای انجام این طرح فقط وسیله ام. خواست انجام این کار، خواست خداست. مشی خداوندی و الهام اوست که مرا به این سفر راغب کرده است. من دیگر عرضی ندارم.»

آخرین کلمات کلمب در فضا محو شد. ناقوسهای بزرگت کلیسا به صدا درآمد. داوران از جما برخاستند و کلاه هایشان را برداشتند و آماده رفتن شدند. دیگو دودزا گفت:

«سخنان شما همه شنیده شد. اکنون هیئت برای شور و تصمیم جلسه را ترك می گوید.»

جلسه پایان گرفت. بی آنکه کلمه ای در رد یا قبول طرح کلمب

اظهار شود. نتیجه داوری آشکار بود. کلمب به یاد خوآن پرت افتاد و سیمای فرزندش را به خاطر آورد. بازهم و اخوردگی، بازهم یأس. «بفرمایید آقا. باید در را ببندم. اگر مایلید می‌توانید شب را همینجا با موشها به سربرید.»

و کلمب با دلی اندوهبار دژ را ترک گفت.



۵

پایان انتظار

طرح کلمب، همان طور که انتظار می‌رفت، در هیئت تسلاورا رد شد. کلمب از روزهایی که بین آن تاریخ و بار یافتن به حضور ملکه ایزابل سپری کرد، همیشه به نام تلخترین روزهای زندگی خود یاد کرده است. در این هنگام، که امیدش از همه جسا بریده شده بود، به سال ۱۴۸۸ میلادی، به پادشاه پرتغال نامه‌ای نوشت و درخواست کرد که دوباره هیئتی برای رسیدگی به طرح او تشکیل دهد. هنگامی که نامه کلمب به ژان دوم رسید، به سبب ناکامی‌هایی که در کشف راه‌های تازه دریایی نصیب ناوگان پرتغال شده بود،

جواب مثبتی به کلمب ارسال داشت و از او خواست که هر چه زودتر خود را به پرتغال برساند و قول داد که در انجام طرح او از هیچ گونه یاوری دریغ نخواهد کرد.

اما کریستوف کلمب، به سبب فقر و بی‌پولی، در رفتن به لیسبون تأخیر کرد، و این مصادف با بازگشت دیاش^۱ بود که به فرمان ژان دوم، برای یافتن هند از راه آب‌های پیرامون افریقا مأموریت یافته بود. با بازگشت دیاش، که با پیروزی تازه‌ای باز گشته بود، ابرفراموشی بر طرح کلمب سایه افکند و، بدین ترتیب، امیدی که شکفته گشته بود در همان روزهای نخست پژمرد.

کلمب افسرده بود. هیئت تالورا، در رأی که داده بود و برای ملکه ایزابل ارسال داشته بود، نظر داده بود که: «طرح عزیمت به غرب برای رسیدن به شرق بر پایه استواری بنا نشده، و انجام آن به نظر هر فرد دانشمندی مشکوک و محال به نظر می‌رسد.» پادشاه پرتغال نیز از آنچه قول داده بود رو بر تافته بود. برادر کلمب هم که برای اجرای طرح برادر به دربار انگلیس پناه برده بود، هنوز باز نگشته بود و کوچکترین خبری از او نبود.

از این رو، ناامید به صومعه لارییدا بازگشت. تصمیم گرفته بود که اسپانیا را به قصد فرانسه ترک گوید؛ و چنانچه یاریهای خو آن پرت نمی‌بود، شاید طرح کلمب برای همیشه به فراموشی سپرده می‌شد و هرگز «عزیمت به غرب برای رسیدن به شرق» به انجام نمی‌رسید. بدین سان، پس از آنکه از رفتن به فرانسه انصراف حاصل کرد،

1) Dias: Diaz

نه ماه گذشت تا توانست به حضور ملکه ایزابل و فردیناند بار یابد. در قرطبه، هنگامی که پالوس را به قصد بار یافتن به حضور ملکه ترك گفت، روزها را با مردمی می گذراند که از جنووا به آنجا آمده و در آن سامان زندگی به سر می بردند. از جمله کسانی که با آنان آشنا شده بود، مردی بود به نام دیگو دوارنا که دختر خاله زیبایی داشت. آشنایی کلمب با دیگو بالمآل به آشنایی او با بئاتریس انریکوئث^۲، دختر خاله دیگو منجر شد و سرانجام این آشنایی، دلباختگی کلمب به این دختر روستازاده بسود. از رهگذر این دلباختگی بود که بئاتریس صاحب فرزند نامشروعی شد و او را فردیناند نام گذاشتند. با آنکه کلمب از این حادثه رنج می برد، هیچ گاه بئاتریس را به زنی نگرفت.

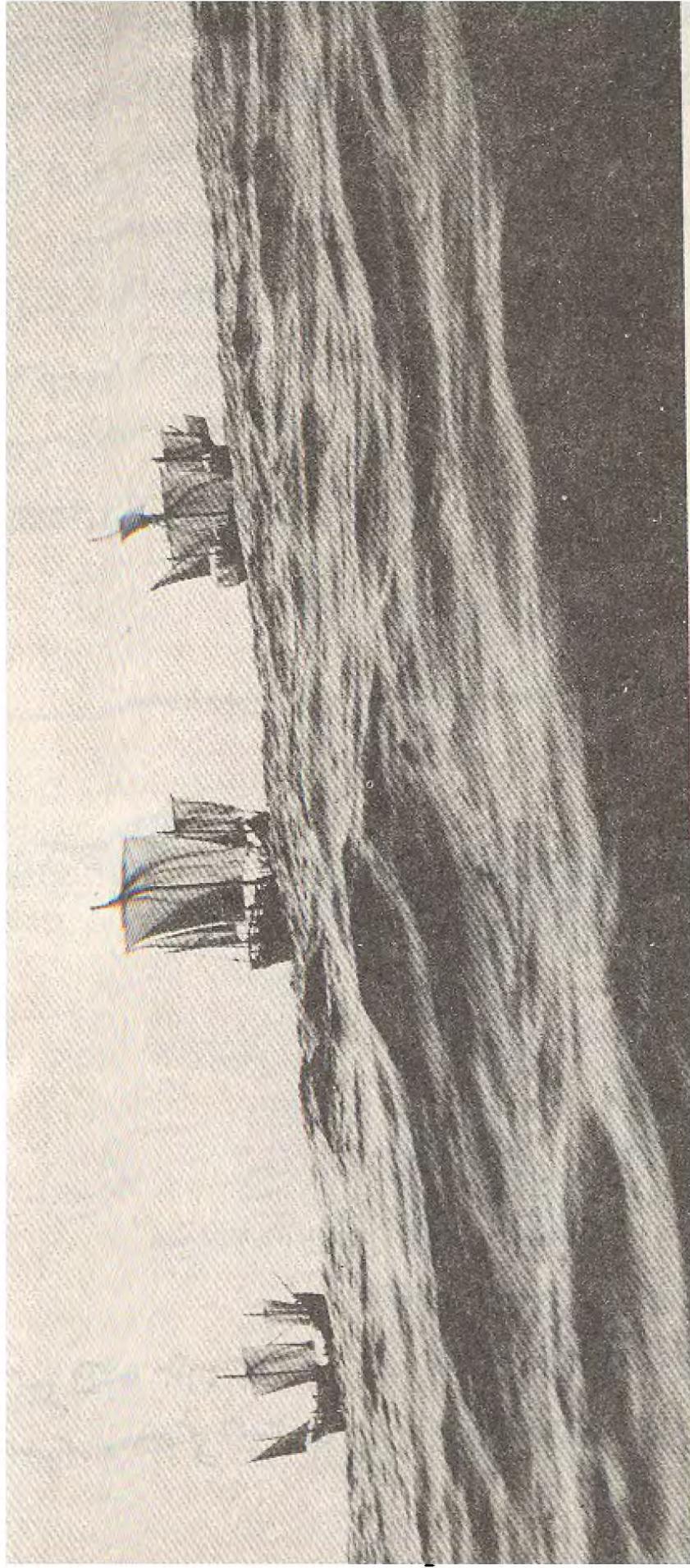
هنگامی که کلمب برای بار یافتن به حضور ملکه رهسپار شد، آنان در اردوگاه سانتا فه^۳ سرگرم محاصره غرناطه و بیرون راندن مغربیان از آنجا بودند. مغربیان، در سال ۷۱۱ میلادی، به سرداری طارق، در محل جبل طارق، به اسپانیا قدم گذاشتند. دو سال سراسر اسپانیا را مسخر ساختند و، سپس، پرتغال را نیز به متصرفات خود افزودند. پس از آن هم برای گشودن پاره های دیگر خاک اروپا به فرانسه هجوم بردند و در نواحی جنوبی آن پراکنده شدند. فرانک ها، و دیگر قبایل اروپایی از این پیشروی هراسیدند و، سرانجام، با اتحاد با یکدیگر، به سردازی شارل مارتل^۴، مغربیان را در نبرد تور^۵ شکست دادند. گرچه پیشروی مغربیان در دل اروپا متوقف ماند،

2) Enriquez

3) Santa Fe

4) Martel

5) Tours



هر سه کشتی که برای مبارزه با دزدان دریایی مجهز به توپ بودند بادبانهای افراشته، آبهای دریا را شکافتند و سر نشینان آنها، آکنده از اضطراب، به سوی سر نوشتی مجهول، افقهای تیره مغرب را در پیش گرفتند:

حکومت آنان بر اسپانیا دراز پایید.

مغربیان هفتصد سال در اسپانیا ماندند و، سرانجام، به سال ۱۴۶۹ میلادی، با ازدواج فردیناند و ایزابل، دولتهای کاستیل، آراگون، و لئون متحد شدند و در دومین روز سال نومیسیچی، به سال ۱۴۹۲ میلادی، در غرناطه، آخرین قرارگاه اروپایی خود، شکست یافتند.

لین - پول^۶، مورخ انگلیسی، دربارهٔ حکومت مغربیان بر اسپانیا

می نویسد:

«اسپانیا مدت چند قرن کانون تمدن و علم و هنر و دانش، و جلوه گاه درخششهای فرهنگ و هنر بود. هیچ کشوری در اروپا وضعی همانند دوران تسلط مغربیان بر اسپانیا نداشته است. دوران کوتاه درخشش حکومت فردیناند و ایزابل، و امپراتوری شارلمانی، یارای برابری با دوران دراز والایی و برتری مغربیان را ندارد. هنگامی که مغربیان شکست خوردند و از اسپانیا رانده شدند، اسپانیای مسیحی، چون ماه، با نوری که از آن خودش نبود، کوتاه مدتی درخشید و بعد بکلی خاموش شد.»

بدین سان، پس از آنکه جنگ با مغربیان با پیروزی اسپانیا پایان گرفت، پس از نه ماه انتظار، سرانجام ایزابل و فردیناند در کاخ الحمراء برای شنیدن طرح کلمب گرد آمدند.

در جریان امور، لوئیس د سانتاندر، خزانه دار سلطنتی، کلمب را یاری کرد. روزی لوئیس د سانتاندر به کلمب گفته بود: «موقعی خواهد رسید که دانشمندان سالامانکا ناچار آنچه را بسا تأکید تمام گفته اند، با ندامت بسیار پس خواهند گرفت.» هنگامی که کلمب برای بار یافتن به حضور ملکه و پادشاه رهسپار کاخ الحمراء بود، از هیجانی که به سبب گشودن غرناطه بر همگان دست داده بود، گمان نداشت که طرحش را با شور و اشتیاق استقبال کنند و همیشه می گفت باور نمی کردم که در آن گیرودار پادشاه و ملکه آماده گوش دادن به حرفهای من باشند. زمانی هم گفته بود: «اینان به سبب فتح يك شهر، اینچنین غوغا بر پا کرده اند اما به من که مصمم به کشف دنیایی هستم، کوچکترین توجهی ندارند.»

هنگامی که کلمب به حضور پادشاه و ملکه باریافت، به دستور ملکه ایزابل هیئت جدیدی مأمور رسیدگی دوباره به طرح کلمب شد. امروزه جزئیات گفت و گوهای آن هیئت در دست نیست، اما به احتمال قوی، نظر این است که چون اعضای هیئت از تمایل ملکه به اجرای طرح کلمب آگاه بوده اند، بسا آنکه اسقف تالورا نیز از اعضای هیئت بوده و بسا طرح کریستوف کلمب بسختی مخالفت کرده است، هیئت اجازه آزمایش کلمب را تصویب کرده است.

اما، انجام آزمایش، به عذر هزینه سنگین آن، با مخالفت شورای سلطنت روبه رو شد و عنوانهای درخواستی کلمب: عنوان اشرافیت، لقب دریا سالاری، فرمانروایی موروثی بر سرزمینهای مکشوفه، و سودده درصد از بهره بازرگانی برای خود و اخلاقی، همه بر شدت مخالفتها افزود.

اگر یاریهای لوئیس د سانتاندر نمی بود، و ملکه ایزابل حسن نیت نمی داشت، هرگز کلمب به پیروزی نمی رسید؛ ایزابل جواهرات خود را برای فراهم آوردن اسباب «سفر به غرب برای رسیدن به شرق» در اختیار شورای سلطنت گذارد و، بدین ترتیب، در انجام جسورانه ترین سفر دریایی گامی بلند برداشت.



نخستین سفر

بدین سان، کلمب پس از سالها و اخوردگی، با پیروزی به صومعه لاریبدا باز می گشت. به یاد سخنان خوآن پرت افتاد که گفته بود: «روزها هر اندازه طولانی باشند سرانجام غروب می کنند، و سفرها هر اندازه مشکل باشند به پایان می رسند.» هنگامی که به لاریبدا باز می گشت، قرارداد منعقد بین خود و دربار را، که امضای ایزابل و فردیناند پای آن بود، همراه داشت. بر طبق این قرار داد، هر سرزمین تازه ای را که کشف می کرد، به فرمانروایی آن می رسید، و اخلافش نیز از این مقام بهره مند می شدند. از آن به بعد هم خود

و اخلافش از مقامی برخوردار می‌شدند که در ردیف اشراف اسپانیا بود. علاوه بر موافقت دربار و پیروزی او در آرزویی که سالها در راه رسیدن بدان کوشیده بود، اکنون از جانب پسر خود نیز آسوده خاطر بود. ملکه ایزابل تا می‌توانست کلمب را یاری کرده بود. بر طبق دستور او، دیگو ندیم پسرش، دون خوان، می‌شد و سالانه از مبلغی در حدود نه هزار سکه مراودی برای هزینه زندگی برخوردار بود. در آن زمان، فقط فرزندان اعیان و اشراف اسپانیا از دریافت چنین پولهایی بهره‌مند می‌شدند.

کلیسای سان ژرژ بندر پالوس، روز یکشنبه ماه مه آن سال، از انبوه جمعیت پر بود. ماهیگیران، ملوانان، روستاییان، و دکانداران شهر برای شنیدن متن قرارداد دربار و کریستوف کلمب، که لقب دریاسالاری یافته بود، در کلیسا گرد آمده بودند. حاکم پالوس، به دستور دربار، متن قرارداد را با صدایی بلند برای مردم خواند:

« با تأییدات خداوند متعال، ما، دون فردیناند و دونا ایزابل، پادشاه و ملکه کاستیل و آراگون و لئون و غرناطه و تولدو و النسیا و جزایر دریای بالتیک و جبل طارق و جزایر کناری؛ کنت بارسلون؛ دوک آتن و نئوپارتیا؛ و مارکیز اوریستان، به اهالی بندر پالوس دستور می‌دهیم، و تصمیم شورای سلطنت را، که به سبب مخالفت‌های

شما منجر به الزام آماده کردن دو کشتی از طرف شورای محلی شده‌است، بار دیگر اعلام می‌داریم.

ما، با تأییدات خداوند متعال، دون کریستوف کلمب را به دریا سالاری منصوب داشتیم، تا با طرح خود، و با هزینهٔ ما، مأمور کشف مناطق تازه‌ای در دریاهای دور گردد. با اعلام این آگهی، شورای محلی پالوس مکلف است که تا ده روز از این تاریخ، کشتیهای مذکور را با تمام ساز و برگ مهیا کند. ملوانان بندر مکلف هستند که تحت فرمان کریستوف کلمب و به یاری خداوند متعال او را در سفر خود همراهی کنند.»

در تاریخ سی‌ام آوریل ۱۴۹۲ در غرناطه به امضا رسید.

هنگامی که قرارداد دربار خوانده شد، سیمای متعجب مردم متوجه کلمب شد. زنان وحشت‌زده، و مردان ترسیده بودند. ترس و وحشت آنان، و آنهمه آشفتگی خاطر، بدان سبب نبود که باید دو کشتی با تمام ساز و برگ به هزینهٔ خود آماده کنند. بیم مردم از آن بود که باید همراه کلمب به سوی آبهای مغرب و مناطق ناشناخته‌ای که تا کنون کسی بدان راه نیافته بود بادیان بکشند. دریانوردان پالوس در دریانوردی به دلیری شهره بودند. اما

اما بی شک همه از شنیدن نام دریا‌های تیره و مجهول مغرب از بیم و ترس می لرزیدند: «آب دریای مغرب سیاه است، و جانوران دریایی آن چندان بزرگ و هیولا هستند که با نرمترین جنبشی بزرگترین کشتیهای بندر پالوس را غرق می کنند.»

بنا به دستور شاه و ملکه آنان می بساید رهسپار مناطق مجهول شوند. کسانی که در کلیسا جمع بودند از ترس سفر لرزیدند و بر سینه‌های خود صلیب کشیدند. زنان گریستند: به خاطر پدری و برادری و شوهری که بارها پیش از این هم به سفرهای دریایی رهسپار شده بودند. عهد بستند که در راه انجام این سفر، تا آنجا که می توانند، مانع بتراشند و کارانجام آن را بر دریاسالار جدید و تازه به دوران رسیده دشوار سازند. سوگند یاد کردند که هیچ گاه دستورهای او را اطاعت نکنند و سرانجام او را به زادگاه خود برانند.

گارثیا فرناندث، کلمب را در کتابخانه صومعه لارییدا ملاقات کرد. از شهر آمده بود و بی شک از اوضاع بندر خبر داشت.

کلمب پرسید: «چه خبر؟ خبر خوشی هست؟»

فرناندث سرش را تکان داد و گفت: «گمان می کنم که ملوانان پالوس در این سفر به کمک شما نیایند. آنها همه از این سفر ترسیده‌اند. وضع همسایگان ما نیز بر همین منوال است. من هم تا آنجا که قدرت داشته‌ام، با همه صحبت کرده‌ام. متأسفانه نتیجه مشت بر آهن سرد کوبیدن بوده است. وحشت زیاد آنها از دریا‌های تاریک قابل وصف نیست.»

کلمب با تلخکامی بانگ بر آورد:

«سالهاست که يك مشت آدم بی شعور سر راهم را گرفته‌اند. آیا باید به خاطر يك مشت آدم ترسو از چنین سفری منصرف شوم؟ هرگز. به هر ترتیبی شده سه کشتی و مردانی که مرا یاری کنند پیدا خواهم کرد. حتی اگر مجبور شوم زندانها را از قائلین و جانیان خالی کنم.»

خو آن پرث مبهوت پرسید:

«سفر با يك مشت جانی و آدمکش؟ مگر بچه شده‌اید؟ شما بدون عصیان آنها هم به قدر کافی دردسر دارید.»

از فردای آن روز، خو آن پرث رهسپار روستاهای پیرامون بندر پالوس شد. برای انجام این سفر با همه صحبت می‌کرد و با هر کسی که در راه برمی‌خورد، برای همراه شدن با کلمب یاری می‌خواست. می‌کوشید تا سرانجام خوش این سفر را، همراه با روح اطمینان و پیروزی، در دل‌های آنان زنده کند. کوشش فراوانی کرد تا اثر افسانه‌های دروغین دریا‌های تاریک را از دل‌های آنان دور کند. اما گویی که گوشها همه کر بود.

خو آن پرث از کوششهای خود سودی نبرد و ناگزیر راه حل دیگری اختیار کرد. می‌دانست که مارتین پینثون در میان مردم قدر و اعتباری دارد و ملوانان از حرفهای او تأثیر می‌پذیرند. اما اکنون مارتین به جزایر کاناری رفته بود و هیچ کس از بازگشت او آگاه نبود. به هر حال، گذشت هر روز گران می‌بود، و مشکلات فراوانی که در پیش بود می‌بایست به ترتیبی نیکو حل می‌شد.

ترس مردم اندك اندك به طغیان کشید. مردم عاصی برجان کلمب تهدید کردند. به صلاحدید خو آن پرت، تا فرو نشستن عصیان مردم، کلمب در صومعه لاریبیدا مخفی بود اما برخی روزها گاه به لنگرگاه می رفت تا از وضع کشتیها اطلاعی کسب کند و باملوانان گریزان بندر از در دوستی درآید و آنان را برای همراهی در سفر مغرب ترغیب و از پیروزی کار خود مطمئن سازد.

اما کشتی داران بندر پسالوس سرسختانه با کلمب مخالفت می کردند. ملوانان، از بیم عاقبت کار، یکایک بندر را ترك می گفتند و از جایی که بدان می شتافتند نشانی به جای نمی گذاشتند. پس از مدتی بندر بکلی خالی شد و همه ناپدید شدند. جنب و جوش بندر جای خمود را به سکوتی مرگبار داده بود. حاکم بندر ناگزیر گزارشی نوشت و در آن جریان امور و وقفه کارها را برای فردیناند شرح داد.

مردم از جریان ارسال گزارش آگاه شدند. هفته های پراضطرابی سپری شد. همه می پرسیدند که آیا سرانجام، ملکه و پادشاه از تصمیم خود روی برمی گردانند و قرارداد خود و کلمب را ملغی می کنند؟ آینده معلوم نبود.

قاصد دربار به بندر پالوس وارد شد. در اعلامیه ای که همراه آورده بود ذکر شده بود که تمام ساکنان سواحل اندلس مکلفند که هرچه زودتر کشتیهای مناسبی برای سفر کلمب آماده کنند. ساز و برگ کشتیها، و نیز جاشوان و ملوانان آن باید آماده همراهی کاروان کلمب باشند. اگر این دستور انجام نمی شد، درهای زندانها

به روی کسانی که از این دستور روی برتافته بودند باز می‌شد. روستاییان هم مکلف شده بودند که تا عزیمت کاروان کلمب، با هزینه خود، زندگی قاصد دربار را تأمین کنند.

بیم آن می‌رفت که در چنین وضعی رویداد ناگواری رخ نماید. و هنگامی که به دستور دربار کشتی پینتا^۲ را توقیف کردند، احتمال پیش آمدن وقایع ناگوار بیشتر شد. جان کریستوف کلمب به سختی تهدید می‌شد.

خبر رسید که مارتین با کشتی خود، نینیا^۳، از جزایر کاناری بازگشته است. دریاوردان کناره‌های آندلس مارتین را گرامی می‌داشتند و از حرفهای او تأثیر می‌پذیرفتند. مارتین و دو برادرش، ویشته^۴ و فرانسیسکو، به دریاوردانی خبره و جسور شهره بودند. آنان مردان پاک باخته‌ای بودند که ماجراها را با آغوش باز پذیره می‌شدند. بیشتر خانواده‌هایی که در بندر پالوس می‌زیستند، به نحوی زیر بار قرض مارتین و برادرانش کمر خسم داشتند. اگر آنان طرح کلمب را می‌پذیرفتند و برای انجام آن از یاری دریغ نمی‌کردند، مردم نیز طرح کلمب را استقبال می‌کردند.

مارتین مردی زیرک بود و هیچ‌گاه در ماجراهای جسارت‌آمیز، پیش از حساب‌سود و زیان خود، به کاری دست نمی‌زد. از این رو، هنگامی که دانست کلمب مقامی والا یافته و اخلاف او از لقب و عنوان تازه‌ای برخوردار گشته‌اند، شتابناک روانه صومعه لاریدا شد. آینده از دیدگاه او روشن و امید بخش بود. هنگامی که به

صومعه وارد شد و کلمب را روبه روی خود یافت، بی مقدمه چنین گفت:

«آقای کلمب، شما الان با توقیف پینتا، يك كشتی در اختیار دارید. می خواهم با شما شرط ببندم که دومین كشتی را هم فردا در اختیار خواهید داشت.»

«فردا؟»

«بله، فردا. من از قدیم همیشه با رقیبی به نام خوآن دلاکوسا^۵ رو به رو بوده‌ام. او صاحب كشتی گالگو^۶ است و فردا وارد بندر می‌شود. اگر ما به مأموران دربار ورود كشتی را اطلاع دهیم، آن را توقیف می‌کنند. گالگو كشتی مناسب و خوبی است و من خیال می‌کنم که انجام این کار عین مصلحت و مآل اندیشی است.»

فردای آن روز، هنوز طنابهای كشتی گالگو را محکم نکرده بودند که آن را به نام قانون و به دستور پادشاه توقیف کردند. در این میان، مارتین توانسته بود به نام قانون و پادشاه رقیبی کهن را از سر راه خود کنار بگذارد.

گالگو برای چنین سفری كشتی دلخواه نبود. اما به هر حال، غنیمتی بود که به ضرورت زمان و شرایط به کار می‌آمد. کلمب نام آن را به سانتاماریا تغییر داد و پرچم ناخدایی خود را بر فراز عرشه آن به اهتزاز درآورد.

در آن زمان كشتیهای اسپانیایی هر يك دارای دو نام بودند. یکی اسامی رسمی که اغلب از نامهای مقدس اقتباس می‌شد، و

دیگری نامی که ملوانان به میل خود بر کشتیها می نهادند. نام رسمی نینیا که در شهر پالوس ساخته شده بود، سانتا کلارا بود و از آن رو آن را نینیا می نامیدند که پیشتر به یکی از خانواده‌های پالوس به نام نینیو تعلق داشت.

کشتیها آماده بودند و گرچه دلخواه نبودند، سفر کلمب را به سوی دریا‌های تاریک ممکن می ساختند. اما ملوانان و جاشوان آن مانند دیگران بدون اطلاع به زنان و بستگان خود گریخته و کوچکترین نشانی از خود به جای نگذاشته بودند. چاره تازه کلمب اعلان تازه‌ای بود که در شهر پخش کرد. اجرتی کلان، با چهار ماه پیش پرداخت، به کسانی که همراهی بسا کلمب را می پذیرفتند پرداخت می شد. ضمناً مجرمانی که برای این سفر آمادگی خود را اعلام می کردند، به موجب دستور دربار، مورد عفو قرار می گرفتند. اما هیچ کس پای پیش نهاد.

«بالاخره خودشان را نشان می دهند. من کسانی را می شناسم که حرفهای مرا می پذیرند و به گفته‌هایم عمل می کنند. اما دوست عزیز درباره کشتی سوم هیچ فکر کرده‌ای؟ از کجا پیدایش خواهی کرد؟»

کلمب در جواب مارتین گفت:

«من برای خرید کشتی سوم، دوهزار سکه طلا در اختیار دارم. اما بندر خالی است. نمی دانم به کی و به کجا مراجعه کنم. شاید بالاخره مجبور شوم با دو کشتی سفر کنم.»

مارتین وانمود کرد که در این باره فکر می کند:

«من خیال نمی‌کنم که سفر با دو کشتی کاری عاقلانه باشد. اگر یکی از کشتیها صدمه‌ای ببیند، باید سر نشینان آن را با کشتی دیگر همراه برد و این کار با مرگ حتمی قرین است و هیچ عاقلانه نیست.»

در اینجا سیمای مارتین از هم باز شد و بالبخند چنین ادامه داد: «فکر تازه‌ای به نظر رسید. من حاضرم کشتی خودم را به دو هزار سکه طلا بفروشم. صد تن هم ظرفیت دارد. آیا با پیشنهادم موافقت می‌کنید؟» مارتین کشتی خود را به دو هزار سکه طلا فروخت. با خرید نینیا، کشتیها فراهم بود، و اگر ملوانان و جاشوان آنها نیز آماده می‌شدند، کاروان کلمب بزودی به سوی دریاها مغرب رهسپار می‌شد. اما جاشوان خشمناک بندر، به یساری دوستان و بستگان خود، در راه انجام سفر دشواریهای فراوان پدید می‌آوردند. هر کس در حد توانایی خود در کار صدمه رساندن به کشتیها کوتاهی نمی‌کرد.

برخی از جاشوان که بظاهر برای کار در کشتی آمادگی خود را اعلام کرده بودند، جز نیرنگ و خرابکاری مقصود دیگری نداشتند. صبحگاهی، کلمب برای بررسی کارها به عرشه کشتی نینیا رفت؛ طنابهای سکان کشتی را با مهارت خاصی به شکلی در آورده بودند که در نخستین طوفان دریایی پاره می‌شد و کشتی را به امواج می‌سپرد. اگر نمی‌مردند، دست کم ناگزیر به بازگشت می‌شدند. کلمب با خبرگی خاص خود بر این نیرنگ آگاهی یافت و خشمناک و عصبانی دستور داد تا کار را دوباره از سر گیرند. جاشوان بظاهر

کار را از نو آغاز کردند. اما هنگامی که کلمب سر بر گرداند، همه گریختند و در پشت تپه‌های بندر ناپدید شدند. مسئله نبودن ملوان و جاشوکار سفر را به بن بست کشانده بود.

کلمب، افسرده و خشمناک، بار مسئولیت سفر بردوشش سنگینی می‌کرد. رهسپار صومعه لاریبیدا شد. با آنهمه رنجی که در این راه تحمل کرده بود، بازهم زمانه با او ستیزه می‌کرد.

صبح روز بعد، مارتین و برادرانش، فرانسیسکو و ویشتنه، آمادگی خود را برای چنین سفری به اطلاع کلمب رساندند. قرار شد که پینتا با ناخدایی مارتین، و نینیا با ناخدایی ویشتنه، آماده ترک بندر باشند و فرانسیسکو هم در کنار مارتین در کشتی پینتا معاونت برادر را به عهده گیرد. خود کلمب هم جلودار کاروان بود و ناخدایی سانتاماریا را به سوی آبهای تاریک مغرب عهده‌دار شد.

خبر آمادگی برادران مارتین، و عزم سفر آنان، به گوش دریانوردان پالوس رسید. تصمیم برادران مارتین بیش از تمام وعده‌ها و مجازات‌ها و تهدیدها مؤثر افتاد. ملوانان و جاشوان از تپه سارها و بیشه‌زارها بیرون آمدند و به سوی بندر رهسپار شدند.

تعدادشان کم کم بالا گرفت تا آنکه با گذشت هفت روز، صد جاشو و ملوان آمادگی خود را برای سفر به سوی دریاهاى مغرب اعلام کردند. آنها را به سه دسته تقسیم کردند. شصت نفر در کشتی سانتاماریا، سی نفر در کشتی پینتا، و نفرات باقیمانده در کشتی نینیا به کار گماشته شدند.

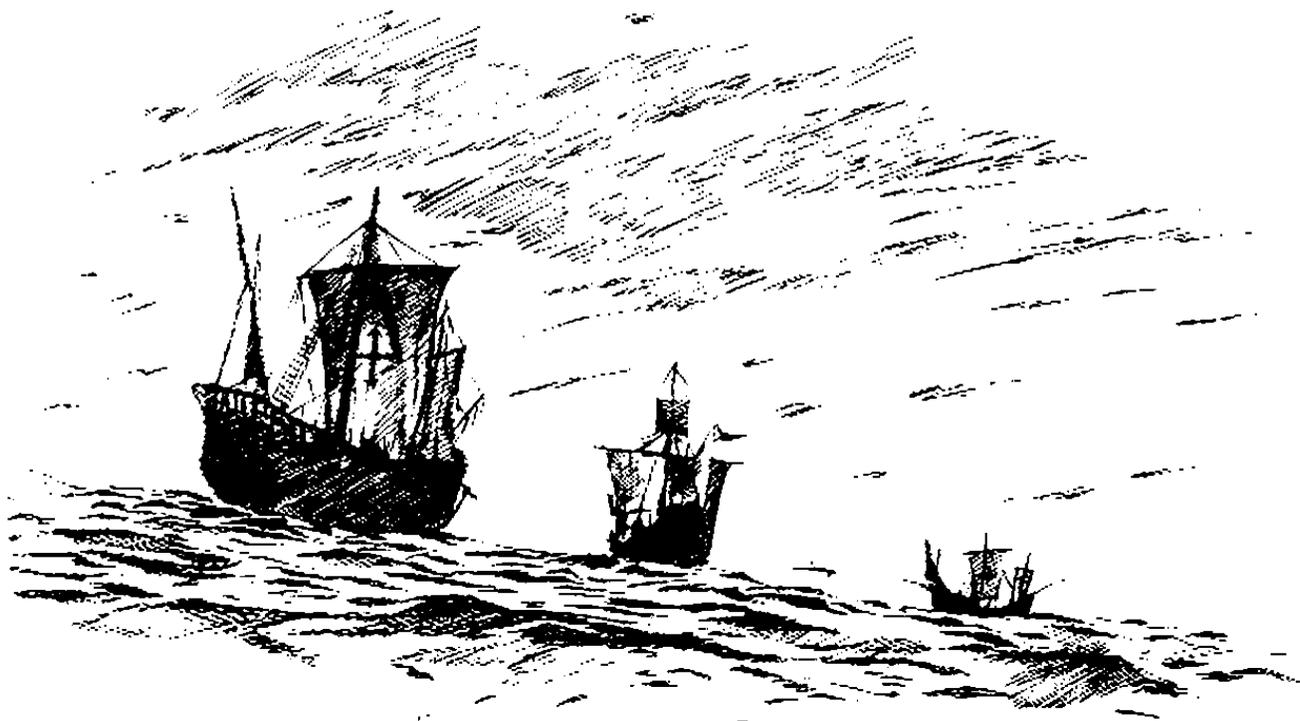
گارثیا فرناندث، دکتر سابق الذکر نیز همراه کلمب جزو سرنشینان کشتی سانتاماریا بود. در میان تمام کسانی که در این سفر جان خود را به میان گذاشته بودند، جز کلمب، همه اسپانیایی بودند. کاروان را شخص دیگری نیز همراهی می کرد به نام لوئیس دوتورس که با زبانهای یونانی، عربی، اسپانیایی، پرتغالی، و ایتالیایی آشنایی داشت و وجودش در چنین سفری ارزنده بود.

کشتیها را با سنگ پاره‌هایی که با طناب و تسمه و میخ و چوب به بدنه و کشتیها بستند متعادل ساختند. بادبانها، علامتهای صلیب، و پرچمهای رنگ به رنگ را در جلو و عقب کشتیها برافراشتند. پرچم سلطنتی کاستیل، که نقش باروهای کاستیل و شیرهای لئون بر آن دوخته شده بود، به اهتزاز درآمد. پرچم کاروان نیز که از جنس ابریشم و در زمینه سفید آن تاج سلطنتی و صلیب سبز رنگی نقش پذیرفته بود افراشته شد.

هر سه کشتی با توپ مجهز بودند تا اگر دزدان دریایی بر آنها راه بگیرند، توانایی مبارزه داشته باشند.

دومین روز ماه اوت، کاروان کشتیها آهسته بندر را به سوی آبهای تیره ترك گفت. کلمب و همراهانش دستها را به سوی صومعه لاریبیدا، و مردمی که اندوهبار و غمگین بر عزیمت آنان می گریستند تکان دادند. راهبان صومعه سرودهای مذهبی می خواندند و مردم به سینه‌های خود صلیب می کشیدند. بدین سان، کشتیها آبهای دریا را شکافتند، و سرنشینان آنها، با قلبهایی آکنده از اضطراب، به سوی

سرنوشتی مجهول، افقهای تیره مغرب را در پیش گرفتند. مراسم آن روزبندر، مراسم وداعی ابدی بود. در آن روز شاید هیچ کس به بازگشت کشتی نشستگان امیدوار نبود.



دریاهای تاریک

کشتیها، با بادبانهای افراشته، بر امواج پیش می‌رفتند. نخستین هدف، رسیدن به جزایر کاناری بود. از آنجا نیز به سوی دریاهای تاریک مغرب بادبان می‌کشیدند و سپس به سوی سرزمینهای مشرق رهسپار می‌شدند.

کلمب از همان لحظه‌های نخست، در اتاقک ساکت و خاموش خود، در کشتی سانتاماریا، خاطرات سفر را یادداشت می‌کرد. هر چه روی می‌داد، هر اندازه هم ناچیز و بسی مقدار بود، در دفتر او نگاشته می‌شد: بادهای، پرندگان، ماهیان، مسیر حرکت، ابرها، و

مسافتهای پیموده شده روزانه، همه را یادداشت می کرد. نخستین باری بود که لقب دریا سالاری، که پیشتر جز عنوانی پوچ و تهی بیش نبود، به مردی که شایسته چنین عنوانی بود داده شده بود. آرزو و امید، مهارت و دلیری، در این لحظه به محک آزمایش می خورد و از این رهگذر گوشه‌ای از دنیای ناشناخته آن زمان آشکار می شد. هنگامی که کلمب بر عرشه کشتی ظاهر می شد و بادگونه‌هایش را نوازش می داد، احساس شادمانی می کرد. دیگر خشکی ناپدید شده بود.

جاشوان و ملوانان کشتی هنوز هم به نتیجه سفر امیدوار نبودند. اگر کیفر دربار نمی بود، و برادران پینثون رنجشی نمی داشتند، هرگز به چنین سفری تن نمی دادند. اگر آنان روزی از فرط ترس و نومیدی بر کلمب می شوریدند و خواهان بازگشت می شدند، سرانجام این سفر جسورانه چه می شد؟ ترس از ناشناخته‌ها بر همه مستولی بود. هنگامی که جزایر کانساری را به سوی مغرب پشت سر می گذاشتند، نه تنها سواحل آشنای افریقا و اسپانیا را ترك می گفتند، بلکه با دورترین مرز دنیای آشنای خود نیز وداع می کردند. هنگامی که بزرگان و علمای سالامانکا از قبول طرح کلمب سرباز زده بودند، بسی شك دریاوردان نادان در تردید و دو دلی خود حق داشتند.

روزی که بندر را ترك کرده بودند، يك روز جمعه ماه اوت بود، و مردم اوهام پرست و خرافاتی بندر، روز جمعه را روزی بی شگون و نامیمون می دانستند. اما همگان ترس از چنین وهمی

را پنهان کرده بودند.

پس از سه روز کشتیرانی، دکل کشتی پینتا، که مارتین ناخدای آن بود، شکست. تند بادی که می‌وزید، کمک رساندن به مارتین را ناممکن ساخته بود. اما مارتین دلیر و دریا دیده، از این دشواریها بسیار دیده بود و بی‌شک کشتی را سلامت به ساحل می‌رساند. شتابناک بادبانی آراست و سرانجام کشتی را به ساحل جزیره بزرگ کاناری رسانید. بی‌شک، مانند روزی که جاشوان طنابهای سکان کشتی سانتاماریا را ناستوار بسته بودند، شکستن دکل کشتی پینتا هم عمدی و به منظور بازگشت به اسپانیا صورت گرفته بود. روزهای گرانبهایی برای تعمیر کشتی پینتا از دست رفت. کلمب از این حادثه خشمگین و افسرده بود.

از آنجا که انتخاب این سه کشتی به حکم ضرورت و اجبار صورت گرفته بود، از آغاز هم کلمب آگاه بود که بادبانهای سه گوش نینیا آنچنانکه باید به کارچنین سفری نمی‌آیند. از این رو، از فرصت استفاده کرد و بادبانهای سه گوش کشتی را به «افرازش چهار گوش» تبدیل ساخت.

تعمیر کشتی سه هفته به طول انجامید. ششم سپتامبر، کشتیها دوباره آماده شدند. اما باز هم با مصیبت تازه‌ای رو به رو گشتند. کشتی کوچکی که از آبهای پیرامون جزیره فروا^۱ باز می‌گشت، اطلاع داد که سه کشتی جنگی پرتغالی در آبهای آنجا گشت می‌زنند و در تلاش پیدا کردن و توقیف کلمب و کاروان او هستند. خطری

1) Ferro (Hierro)

عظیم بود. کلمب امیدی به دفاع در برابر حمله آنان نداشت. باید برای رهایی از دام کشتیهای جنگی پرتغالی هر چه زودتر رهسپار می شدند. دستورات لازم برای حرکت صادر شد.

هنگام غروب، نینیا و پینتا، به فاصله‌های کمی به دنبال سانتاماریا ساحل را ترك گفتند. مسیر آنها از کنار کوه‌های آتشفشانی تریفه^۲ بود و ملوانان آشکارا فوران گدازه‌های آتشفشانی را می دیدند. جاشوان و ملوانان هر گز چنین مناظری ندیده بودند. ستونهای دود در آسمان بلند بود و شعله‌های آتش در هوا پرتاب می شد. گدازه‌ها به مثل جویباری از سرایشی کوه به دریا می ریخت. آسمان از برق آتوها به رنگ خون بود.

ملوانان وحشت زده در آستانه سفر دریاهای تاریک، با نمونه‌ای از خطرات آینده آشنا شدند. باد آنها را به نزدیکی کناره‌های جزیره فرو، همان جایی که کشتیهای جنگی پرتغالی در گشت بودند، برد. به گمان کلمب، همه در دهان گرگ گرفتار آمده بودند.

اما ناگهان باد به تندبادی مبدل شد و مسیر آن هم تغییر کرد. اندک اندک، آخرین پاسدار دنیای آشنا، یعنی جزیره کوچک فرو، از برابر دیدگان محو شد. آنان به سلامت از چنگال دشمن گریخته بودند.

هنگامی که خشکی ناپدید شد، هراسی ناگهانی بر کشتیها سایه افکند. کشتیها درست در مرکز گردابی سهمگین گرفتار شده بودند. حتی دریا دیده‌ترین ناویان، که بارها با طوفانها و تند بادهای مرگبار

رو به رو شده بودند، می گریستند. از ترس هیولای دریایی، و مرگی جانگداز، از بیم تیرگیهای آسمان و سیاهی آبها، همه می لرزیدند.

کلمب در اتاقلک آرام خود به نوشتن یادداشتهايش سرگرم بود. اما ناگهان از صدای فریاد مردی قلبش تپید. کلمب از دیدن آلفردو، که سرناوی کشتی سانتاماریا بود، سخت یکه خورد. آلفردو به کلمب اطلاع داد که ناویان بیم زده شده اند و آهنگ طغیان دارند. کلمب با شتاب به عرشه کشتی آمد. باد هنوز هم بتندی می وزید. ناویان با سیماهای هراسیده در عرشه گردآمده بودند. نشانه های شورش و اعتراض در چشمانشان هویدا بود. کلمب دست خود را به علامت سکوت بلند کرد؛ اما صدایی خشن به گوش رسید:

«ما را کجا می برید؟ جواب بدهید آقای جنوواپی. ما را کجا می برید؟»

«کودنها! می دانید شما را به کجا می برم؟ از فقر به سوی ثروت، از نکبت به سوی پیروزی و جلال.»

«جلال! چه گناهی کرده ایم که باید جان خود را بر سر چنین قمار احمقانه ای ببازیم؟»

«خیال می کنید من جان خود را سر راه گذاشته ام؟ من هم مثل شما جانم را دوست دارم. اما قماری که گفتید، اشتباه منحض است. روزی که ثروت و مکنت به پایتان ریخت، روزی که از افتخار و شهرت به خود بالیدید، معنی قمار را خواهید فهمید. من خوب

می دانم که چه کار می کنم. شما خیال کردید که شاه و ملکه، و تمام کسانی که طرح مرا قبول کردند، به آسانی و بدون مدرک و حسابی آن را پذیرفتند؟ نه، شما اشتباه می کنید. اشتباه محض!»

«آخر ما را کجا می برید؟»

«صبر کنید تا بگویم. در هفتصد فرسنگی مغرب به جزایر اسپانگو می رسیم. به جایی که بام خانه های آن با طلا پوشیده شده است. از آنجا با ثروتهای زیادی به اسپانیا برخواهید گشت و بچه های شما با ثروتی که نصیبتان می شود هرگز طعم گرسنگی و روی نکبت را نخواهند دید. به من اطمینان کنید. به سرکارهای خود برگردید و مطمئن باشید که لطف خدا شامل حال ماست. بروید. بروید و دلیر و امیدوار باشید.»

گرمی سخن و اطمینان کلماتش، لبخند امید را بر لبهای آنان آورد. سیمای هراسیده شان از هم شکفت و یکایک به کارهای خود باز گشتند.

کلمب به ناخدايان دو کشتی دیگر دستور داد که اگر کشتیها از هم جدا ماندند، هفتصد فرسنگ به سوی غرب پیش برانند تا به سرزمینهای مشرق برسند.

کلمب با آنکه دقیقاً فاصله راه را حساب کرده بود، برای امید ملوانان، در جدولی که در دیدگاه عموم بود، فاصله سفر را کمتر نوشته بود. اما در یادداشت های پنهانی خود، رقم راستین را دقیقاً می دانست، و نیز مسافتهای طی شده روزانه را در جدول خود درست، و در جدولی که برای عموم بود کمتر می نوشت.

از اسباب دریا نوردی، جز يك قطب نما و يك اسطرلاب چیزی
همراهشان نبود. بسا این دو وسیله، تنها محاسبه عرض جغرافیایی
ممکن بود و طول جغرافیایی را به حدس و گمان بر گزار می کردند.
وقت را هم با ساعت ماسه‌ای تعیین می کردند. چون محاسبه دقیق
ناممکن بود، برادران مارتین توانایی مخالفت با محاسبه کلمب را،
اگر هم نادرست بود، نداشتند.

ناممکن بودن محاسبه دقیق، هنگامی که با هراسی هولناکتر
رو به رو شدند، ارزش واقعی خود را نشان داد: کلمب پس از
دویست فرسنگ دیگر که امواج را شکافته بودند، متوجه شد که
عتربه قطب نما چندین درجه انحراف پیدا کرده است. پیشتر، عتربه
قطب نما همیشه رو به سمت ستاره قطبی بود. کسی از این مطلب
آگاه نشد. اما کلمب با نگرانی در یادداشت‌های خود نوشت که:

«دیروز، هنگام غروب، عتربه قطب نما يك
چهارم تمام به سوی شمال غربی منحرف شد.
امروز صبح، انحراف باز هم بیشتر شد. محاسبات
خود را چندین بار از سر گرفتم و در همه حال
به نتیجه‌های پیشین رسیدم. علت چیست؟ چگونه
می‌توانم چنین مطلب هراس انگیزی را از همه
پنهان کنم؟»

بی شك مارتین و ویشته هم متوجه این انحراف می شدند و
می‌باید با زیرکی خاص راز آن را آشکار نمی ساختند. اگر قطب نما

کار نمی کرد، و اگر ستارگان ناپدید می شدند، در این اقیانوس پهناور و آبهای بی انتها، چگونه راه خود را می یافتند؟ در آن لحظه کلمب افسانه های ماهیگیران و دریانوردان را به یاد آورد - داستان کوه های مغناطیس که با نیروی عظیم خود کشتیها را به ژرفای اقیانوسها به زیر می کشیدند. آیا چنین مصیبتی در پیش بود؟ همه چیز بسته به این بود که آلفردو، سر ناوی کشتی سانتاماریا، راز انحراف قطب نما را از ناویان پنهان نگاه دارد. کشتیهایشان از مرزهای دنیای آشنا گذشتند و در تند بادهای و طوفانها پیش رفتند. به سوی مجهول و به سوی سرنوشتی که شاید با هلاکت آنان پایان می گرفت.

آلفردو، وحشت زده خود را به کلمب رسانید و گفت:
 «آقای دریا سالار، عقربه های قطب نما کار نمی کنند. دیگر امیدی به بازگشت نیست. با این وصف آیا هنوز هم به جلو خواهیم رفت؟»

صدای خشمناک گروه ملوانان از عرشه کشتی به گوش می رسیده. کلمب برای رو به رو شدن با بحرانی که هر لحظه شدیدتر می شد به فکر فرورفت. هر طور بود بساید ناویان کشتی را آرام می کرد و به آنها جوابی قانع کننده می داد. ناگهان سر را به عقب کشید و خنده ای بلند سر داد. ناویان بهت زده بر او خیره شدند:
 «تو آلفردو خیلی تازه کاری. همه تان از یک قماشید. شما را هم می توان ملوان شمرد؟ می گوید راه را گم کرده ایم برای اینکه عقربه قطب نما دیگر به سمت ستاره قطبی نیست؟ دلیلتان همین است؟»

«بله آقای دریاسالار. عقربه همیشه به سمت ستاره قطبی بوده است! تا الان هم بود.»

بار دیگر نخته را سرداد. گویی از شوخی کسی لذت می برد.
«کودنهای تازه کار! عقربه هیچ عیبی ندارد. عیب از کله‌های

خشک شماست.»

«پس...؟»

«عقربه قطب نما منحرف نشده، ستاره قطبی بسا حرکت خود

جایش را عوض کرده است.»

«اما...»

«ببینید چطور ستاره در آسمان حرکت می کند.» صدایی

سخنانش را قطع کرد:

«دروغ است. عقربه قطب نما همیشه رو به شمال است. اگر

قطب نما هم بسا تغییر محل ستاره تغییر جهت می داد، چگونه می-

توانستیم راه خود را پیدا کنیم؟ هان؟ حرفهای شما دروغ است. شما

هم به اندازه کودنهای ترسو هستید. بله ترسو.»

لحظه‌ای همه ساکت به گفته حیرت‌انگیز کلمب فکر می کردند.

دریاسالار از موقع استفاده کرده و آنها را به کارهایشان دعوت کرد.

اما آلفردو که از دیگران زیر کتر بود دوباره به صدا درآمد:

«من در تمام عمرم در دریا چنین چیزی ندیده‌ام...»

«همه عمر در دریا؟ من موقعی که بارها در دریای مدیترانه رفت

و آمد کرده بودم تو طفلی بیش نبودی! برگردید و بروید

سرکارهایتان. مزخرفات دیگر بس است. بروید.»

«اطاعت می شود آقای دریاسالار.»

چند روز بعد، امیدها دوباره زنده شد. پرستوی دریایی بر فراز کشتی پرواز می کرد. به گمان ملوانان و جاشوان خشکی نزدیک بود زیرا این پرستوها، پرندگان سواحل دریاها بودند. اما شبانگاه، هنگامی که پرستوها ناپدید شدند، منظره‌ای شگفت همه را به بهت و حیرت انداخت. دریا آرام بود. باد نمی وزید. ستارگان هم می درخشیدند. ناگهان شعله‌ای از آسمان به زیر آمد و در دریا غرق شد. چندان نزدیک بود که ناویان به گمان خود صدای آن را نیز شنیدند. انوار آن لحظه‌ای در فضا باقی ماند.

هراس بردلها سایه افکند. دیگر از هر حادثه شگفتی به وحشت می افتادند. در نظر آنان، گویی ارواح در دریا غوطه می خوردند؟ لحظه‌ای بعد، خزه‌های دریایی را بر آبها شناور دیدند. تا چشم کار می کرد ادامه داشت. روی خزه‌ها، خرچنگی یافتند و دیگر باور کردند که راستی به ساحل نزدیک شده‌اند.

کشتیها در مسیر بادهای شرقی - غربی بودند. تا چند روز به تغییر بادبانهایی نیازی نداشتند. ملوانان، از آنجا که مسیر باد تغییر نمی کرد و آنها را پیوسته در جهت مقابل سواحل اسپانیا پیش می برد، به هراس افتاده بودند. کدام کشتی با وزش چنین باد یکنواختی توانایی بازگشت داشت؟ بی شک، در بازگشت، در مسیر باد مخالف، بر پهنه آبها بر جای می ماندند و از بی غذایی جان می دادند و لاشخورهای دریایی بر بالای اجسادشان به پرواز

درمی آمدند.

هوا هر روز گرمتر می شد و خورشید، سوزانتر از روز پیش، بر سیمای اقیانوس می تابید. پهنه آبها فروخته بود. شایع شد که آذوقه ها ته کشیده است و موشها انبارهای کشتی را خالی کرده اند. شیشه ناناها را سوراخ سوراخ کرده، شرابها ترشیده، و آب آشامیدنی در چلیکها گندیده است. ناویان کمربندها را سفت کردند و نگاه خشمناکی به عرشه ای که کلمب بر آن گام می زد انداختند.

در عرشه کشتی پینتا هم وضع به همین منوال می گذشت. اما مارتین دریانوردی جسور و بی باک بود و تمایلی به یکرنگی با ناویان نداشت. اشتیاق زیادی به کشف سرزمینهای ناشناخته داشت و فراموش نمی کرد که ملکه ایزابل، به کسی که نخستین بار خشکی را می دید، مقرری سالانه ای به ارزش ده هزار سکه مراودی پرداخت می کرد. مارتین خوش نداشت چنین پول کلانی را از دست بدهد.

صبح روز هجدهم سپتامبر، پینتا علامت داد که دسته های پرنده گانی را که به مغرب پرواز کرده اند دیده است و در نظر دارد آنها را دنبال کند. در آن نزدیکیها باید ساحلی وجود داشته باشد. کلمب به یاد آورد که پرتغالیها بیشتر سرزمینهای جدید را با تعقیب پرنده گان کشف کرده اند. از این رو، با اکراه اجازه داد که مارتین راه تازه اش را در پیش گیرد. جدا ماندن کشتیها از هم، در آن ورطه هولناک، اقدامی جسورانه بود. هیچ کس از آنچه در پیش بود آگاه

نبود و اگر امواج کوه پیکر سواحل ناشناخته کشتیها را در هم می شکستند، کسی از آن آگاه نمی شد. پینتا از کاروان جدا شد و به سوی غرب بادبان کشید. چشمهای خیره آن را دنبال می کرد. اما شبانگاه مارتین دوباره به کاروان پیوست. جز آبهای بی پایان و خزه های دریایی، هیچ نیافته بود.

کلمب ناگزیر بود که پیوسته مواظب سکاندار و جهت کشتی باشد. خواب چشمانش را ر بوده بود. پیوسته کار می کرد و از فراز آبها به مارتین و ویشته دستور می داد و جز هنگام خواب، آسوده و تنها نبود.

هر روز از خشکی نشانه هایی پدید می آمد: مرغان دریایی بر فراز کشتیها آشکار می شدند و پرستوها با سینه بادبانها عشق می ورزیدند. انبوه خزه های دریایی به شکل باتلاق تا چشم می دید امتداد داشت. ناویان از یاد یخهای کوه پیکر دریایی می ترسیدند. فرسنگها از ساحل دور بودند و فریادهایشان جز به گوش پرندگان دریایی نمی رسید. خواستند عمق دریا را اندازه بگیرند، ولی از کف دریا نشانی ندیدند.

شب هنگام که ناویان به خوابگاههای خود خزیدند، سیاهی شب همه جا را در خود گرفت، امواج بر الوارهای کشتی می غلتیدند و هر اسی عمیق دلها را می لرزاند. دستها آرام همدیگر را لمس کردند. همه بر سینه هایشان علامت صلیب کشیدند، صورت هایشان را در دستهایشان پنهان می کردند، و به دریا سالاری که دیوانگیش آنان را به گردابهای نیستی می کشاند با خشم غریبند.

«پس کی به ساحل موعود و کوه‌های طلا می‌رسیم؟ وقتی همه در این باتلاق گنبدیده مردیم؟»

«به حساب دریاسالار پانصد فرسنگ از ساحل دور شده‌ایم. چقدر دیگر باید کشتی برانیم؟»

«ها، به حساب دریاسالار! ما اگر به حرفهای این دیوانه گوش بدهیم، احمق هستیم.»

«بالاخره به خشکی خواهیم رسید. پرنده‌ها، خزه‌ها...»

«بله، دل‌همه ما به پرنده‌ها و خزه‌ها خوش است - این داستان بارها تکرار شده است. ما گول حرفهای او را خورده‌ایم. این بیگانه از فکر ملکه سوءاستفاده کرده است. از اول هم مردم سالامانکا گفتند که او دیوانه است!»

«پس چرا به فکر چاره نیستیم، چرا کاری نمی‌کنیم؟ اگر همه باهم متحد شویم کارها درست می‌شود. اگر به دریا پرتش کنیم چه کسی می‌فهمد؟ هر که پرسید خواهیم گفت که از روی دکلها به دریا افتاد. بیایید دست به کار شویم. تا دیر نشده - همین امشب. کوسه‌ها امشب طعمه لذیذی نصیبشان خواهد شد!»

«دست نگهدارید دوستان! هنوز وقت این کار نرسیده...»

این صدای کلمب بود.

و از آن به بعد، روزهای بسیاری آغاز شد و شبهای بسیاری پایان گرفت.

غروب روز بیست و پنجم سپتامبر، کلمب در اتاق خود تنها

بود. مسافت طی شده را یادداشت می کرد. ناگهان، فریادی بلند در هوا طنین انداخت:

«خشکی! خشکی!»

و ناویان به نیایش پرداختند:

«بیاید به درگاه خداوند نیایش کنیم

تا سفری خوش نصیبمان گردد،

و از مریم عذرا،

که شفیع ما در آسمان است،

مسئلت کنیم، تا

ما را از طغیان دریاها و طوفانها و تند بادهای مصون بدارد.

مقدس باد روشناییهای روز

و صلیب مقدس.»

آوای سرودهای مذهبی از عرشه نینیا و پینتا نیز به گوش

می رسید. آلفردو، بر فراز بلندترین دکلها، دیدن خشکی را تأیید

کرد: «در حدود بیست و پنج فرسنگ به سوی جنوب غربی.

بالاخره رسیدیم.»

سانتاماریا بی درنگ در جلوی کاروان قرار گرفت و نینیا و پینتا

در فاصله های معین در عقب آن بادبانها را تنظیم کردند. از شادی و

شور فراوان، ناویان درون آبها جهیدند و در کنار کشتیها به شنا

سرگرم شدند.

تساریکی فرارسید. آن شب عرشه کشتی شاهد پایکوبیها و

آوازه های ناویان بود. تا صبح رقصیدند و پای کوبیدند. آن شب را

نخوابیدند. هیچ کس تردید نداشت که صبحگاه به خشکی خواهند رسید و هر اس انگیزترین سفر دریاییشان پایان خواهد گرفت: ثروتهای بی‌پایان مشرق در افق انتظار می‌کشید! اما با طلوع آفتاب، خشکی پدیدار نبود. گویی دریا خشکی را به کام خود کشیده بود.

باز چهره‌ها عبوس شد و ناامیدی برسیمای ملوانان سایه انداخت. در جدول آشکار کشتی، سانتاماریا پانصد و بیست فرسنگ از جزیرهٔ فرو دور شده بود. اما عدد راستین، در جدول نهایی کلمب، هفتصد و هفت فرسنگ بود!

بادبانها دوباره به سمت مغرب تنظیم شد. پرندگان کوچکی که معلوم بود توان پروازهای دور را ندارند، بر فراز بادبانها پدیدار می‌شدند و با غروب خورشید هم از آنجا می‌رفتند. ماهیانی، از آن گونه که در کرانه‌ها فراوانند، در آبها غوطه می‌خوردند و شاخه‌های شناور، با میوه‌هایی که هنوز بر آنها بودند، روی آبها دیده می‌شدند. ناویان نینیا علامت دادند که نی و چیزی را که بظاهر با آهن بریده شده بر سطح آب شناور دیده‌اند. جاشوان پینتا نیز خبر دادند که شاخهٔ نخاری را با تمشکهای تازه‌ای که بر آن بوده است مشاهده کرده‌اند. روز و شب، با قلبی مشتاق، دستها به سمت افق، در هر سو در جست‌وجو بودند. تکه‌های ابر را خشکی می‌پنداشتند و هر لحظه‌ای از گوشه‌ای فریاد شوخی آمیز «خشکی!» در فضا پخش می‌شد.

به حساب دریاسالار، پس از هفتصد فرسنگ کشتیرانی از جزیرهٔ

فرو باید به ساحل سپیانگو می‌رسیدند. کلمب، برای نخستین بار، آزار تردید را که چون موریانه قلب و مغزش را می‌خورد احساس کرد. آیا در محاسبات خود اشتباه کرده بود؟ هنگامی که مرغان طوفان بر فراز کشتیها پدیدار شدند، مصمم شد تا آنان را دنبال کند. این تصمیم موجب وجد و شادمانی شد. اما، گرچه لاجوجانه مرغان را به سوی مغرب دنبال کردند، نه آن روز، نه فردای آن روز، و نه روز دیگر، از خشکی نشانی نیافتند.

از هراس و بیم، مانند بیماران تبار می‌سوختند. امیدشان از هرچه که نشانه خشکی بود برید. دیگر همه به عصیان آمده بودند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که حادثه‌ای رخ نماید.

هنگامی که دریا سالار سکاندار را به سبب انحراف کشتی سخت سرزنش کرد، طوفان نزدیک شد. سکاندار کشتی، بسا يك حرکت تند، دست به کمر برد و چاقوی خود را بیرون کشید. اما کلمب نخستین ضربه او را رد کرد و با حرکت تندی جلو جهید و دست و کمر سکاندار را گرفت و با تکانی شدید او را به روی عرشه کشتی پرتاب کرد. سکاندار با ضربت شدیدی به الوارها خورد.

در این هنگام دیگر ملوانان که زد و خورد را تماشا می‌کردند، بسا فریادهای خشم جلو دویدند. دریا سالار ناگهان جستی زد و تفنگی را به دست گرفت. همه در برابر ششلول سیاه مبهوت برجای خشک شدند.

کلمب فریاد زد:

«عقب بروید، آتش می‌کنم!»

صدای مصممی به گوش رسید:

«گوش کن آقای دریا سالار! از شما می‌پرسم: می‌خواهید به مردان بی دفاع شلیک کنید؟»

«از چه موقع مردی که با چاقو حمله می‌کند بی‌دفاع شناخته شده؟ هان؟» ملوانان به جلو گام برداشتند.

«حرکت نکنید! هرچه می‌خواهید، از همانجا که هستید بگویید. وگرنه آتش می‌کنم. اگر جرئت دارید قدمها را جلو بگذارید.»

آلفردو به صدا درآمد:

«تقاضای آنها این است که شما برگردید. برگردید به اسپانیا...»

فریادهای خشم به گوش رسید:

«تا وقتی که فرصت باقی است برگردید! ما می‌خواهیم که برگردید!»

«شما می‌خواهید؟ ساکت باشید و به حرفهای من گوش بدهید. مطمئن باشید که خیلی زودتر از این که به اسپانیا برگردیم، به سیپانگو خواهیم رسید. بدانید تما وقتی که زنده‌ام، چنین کار احمقانه‌ای را نخواهم کرد. اگر حرفهایم روشن نیست، تکرار می‌کنم. اجازه این کار احمقانه را نخواهم داد!»

«آقای دریا سالار، اینها تصمیم خود را گرفته‌اند. ما الان زیادتر از تخمین شما راه آمده‌ایم اینها دیگر نخواهند آمد...»

«پس آنها را به دریا بینداز. بگذار شنا کنان به اسپانیا برگردند. این کشتیها هرگز بر نمی‌گردند!»

« شما ما را به طرف مرگ می برید. هیچ کس با این بادی که همیشه به سمت مغرب می وزد، قدرت بازگشت ندارد.»

« طفلان من! مگر نمی دانید که وقتی باد از يك سمت می وزد، حتماً از سمت مقابل هم خواهد وزید؟ به امید خدا، با چنین بادی به اسپانیا باز خواهیم گشت. شما اولین کسانی خواهید بود که به دورترین نقطه های اقیانوس سفر کرده اید. حالا از من می خواهید که به اسپانیا برگردیم و بگوییم: بله ما شکست خوردیم! مالیقت این کار را نداشتیم. بگذارید دیگران راه مغرب را کشف کنند. برگردید و کارهایتان را شروع کنید. برگردید و مردانه استقامت کنید. دلیر باشید. برگردید.»

بار دیگر اراده دریا سالار پیروز شد. آرام همه بر سر کارهایشان باز گشتند. اما کلمب خوب می دانست روزی خواهد رسید که نه سخنانش و نه تهدیداتش، دیگر هیچ يك مؤثر نخواهد بود. به یاری خدا، پیش از آن روز به خشکی می رسیدند....

آن شب را هیچ کس نخواهد. دریا سالار به عرشه آمد و به تاریکیهای دور دست خیره شد. جز سیاهی و صدای امواج هیچ دیده و شنیده نمی شد. اما، در حدود نیمه های شب، کلمب از آنچه دید، قلبش تپید. در دامان افق، در میان تاریکیها، نوری درخشید. یکی دوبرسار، همانند قایق ماهیگیران، بر امواج بالا و پایین شد. کلمب هنوز دیدن نور را باور نداشت و به چشمان و احساس خود اطمینان نمی کرد. نزد آلفردو رفت و پرسید:

« آلفردو، چشمان تو خوب می بیند. نگاه کن. آنجا - بگو در

آنجا چه می بینی؟» و هنگامی که سخن می گفت نور ناپدید شد.
آلفردو به افق خیره شد: «نه آقای دریاسالار، من چیزی
نمی بینم»

نور دوباره دیده شد: «دو مرتبه نگاه کن!»

«بله، بله، نور، آنجا...»

«مطمئنی آلفردو؟»

«بله دریاسالار، اما محو شد. اما من نور را دیدم. با چشمهای

خودم دیدم.»

این بار چشمهایشان خطا ندیده بود. در آنجا، در میان تاریکیها،
انسانی بود و سرزمینی وجود داشت. اما از آنجا که امیدها همیشه
چون سرابی محو شده بودند، این بار کلمب آلفردو را امر به
سکوت داد. شانه به شانه هم، باز هم به تاریکیها خیره شدند.

ساعتها گذشت. ساعت ماسه‌ای دو بعد از نیمه شب را نشان
می داد. ناگهان شعله‌ای از عرشه پینتا به آسمان پرتاب شد و صدای
شلیک توپی سکوت را شکست: خشکی پدیدار شده بود!

فریادهای «خشکی! خشکی!» از عرشه‌ها به گوش می رسید.

آنجا، در مغرب، سرزمینی سبز نمودار بود.

چه کسی می تواند احساس کلمب را در آن لحظه بیان کند؟

انتظار پایان گرفته بود. رؤیا به حقیقت پیوسته بود. آوای

سرودهای مذهبی باردیگر طنین انداز شد:

«مقدس باد روشنایهای روز،

و صلیب مقدس.»

بساد کشتیها را به ساحل برد و صدای بریدن شاخ و برگ
درختان، آرام صبحگاهان را درهم شکست.
آن روز، جمعه، دوازدهم اکتبر هزار و چهار صد و نود و دو
میلادی بود.



۸

یادداشت‌های سفر

یکشنبه، هفتم اکتبر (۱۳۹۲). - مسیر ما به طرف مغرب ادامه داشت؛ دو ساعت بود که با سرعت ۲۲ کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتیم و بعداً سرعت کشتی‌ها را به ۱۵ کیلومتر در ساعت کم کردیم. ۲۳ فرسنگ را بخوبی پیش رفته بودیم ولی به سر نشینان گفتیم که ۱۸ فرسنگ پیموده‌ایم. هنگام طلوع آفتاب، نینیا، که سریعترین کشتی و جلو دار کاروان بود، برای دیدن خشکی تا آنجا که امکان داشت جلو رفته بود. به دستور دریا سالارا^۱، هر کس که اولین بار

(۱) کریستوف کلمب، در یادداشت‌های خود با کلمه دریا سالارا از خود یاد کرده است.

خشکی را می‌دید و به نشان رؤیت خشکی پرچمی را بر بالای دکل می‌افراشت و توپی در می‌کرد، جایزهٔ معهود بدو می‌رسید. دریا-سالار دستور داده بود که هنگام طلوع و غروب آفتاب کشتیها باید به هم نزدیک شوند؛ زیرا در این دو موقع مه دریا از بین می‌رفت و مناسبترین وقتی بود که می‌شد دورترین مسافت را دید. تعدادی پرنده از بالای سرما، از شمال به جنوب غربی پرواز کردند؛ ولی آن روز بعد از ظهر از خشکی خبری نشد. از دیدن پرندگان همه معتقد شدیم که باید به خشکی نزدیک شده باشیم، زیرا یا پرندگان به آشیانه‌های خود باز می‌گشتند یا از سرزمینی سرد به سوی نقاط گرم‌سیر مهاجرت می‌کردند؛ به هر حال، این هر دو امر دلیل بر وجود خشکی بود. دریاسالار می‌دانست بیشتر جزایری که در دست پر تغالیه‌ها بود با تعقیب پرواز پرندگان کشف شده بود. به این جهت تصمیم گرفت مسیر غرب را عوض کند و دو روز آینده را به سمت غرب جنوب غربی پیش براند. یک ساعت پیش از غروب آفتاب، کشتیها در مسیر جدید قرار گرفتند. پیشروی بسیار خوب بود؛ پنج فرسنگ در شب، ۲۳ فرسنگ در روز، و روی هم ۲۸ فرسنگ را طی کردیم.

دوشنبه، هشتم اکتبر. — مسیر ما به طرف غرب جنوب غربی بود و یازده و نیم یا دوازده فرسنگ را در شب و روز می‌پیمودیم. گاهی نیز سرعت کشتیها در شب به پانزده فرسنگ در ساعت می‌رسید. دریا مثل رودخانهٔ سویل^۲ بود؛ دریاسالار گفت: «خدا را

شکر. هوا مثل بهار سویل دل‌انگیز است. نسیم چقدر خوشبوست و چقدر خوشحالم که در اینجا هستم.» روی آب علفهایی دیدیم که خیلی تازه به نظر می‌رسید. پرندگان ساحلی در آسمان پرواز می‌کردند و یکی از آنها که به سمت جنوب غربی پرواز می‌کرد توسط ملوانان گرفتار شد. پرستوهای دریایی، مرغابی‌ان، و پرندگان غریب دیگری نیز دیده می‌شدند.

سه شنبه، نهم اکتبر. - مسیرمان جنوب غربی بود و پنج فرسنگ دریا نوردی کرده بودیم. بعداً مسیر بساد تغییر کرد و دریا-سالار کشتیها را چهار فرسنگ به سمت شمال غربی راهنمایی کرد. رو بهم، در شب و روز، یازده فرسنگ در روز و بیست فرسنگ و نیم در شب طی می‌شد و میانگین سرعت ما هفده فرسنگ بود. در شب، صدای پرواز پرندگان را می‌شنیدیم.

چهارشنبه، دهم اکتبر. - مسیر کشتی غرب جنوب غربی بود؛ سرعت آن ۱۹ کیلومتر در ساعت، و گاهی ۲۲ کیلومتر و بعضی اوقات نیز ۱۳ کیلومتر در ساعت بود. در یک شبانه روز ۵۹ فرسنگ راه پیمودیم ولی به ملوانان گفتیم که بیش از ۴۴ فرسنگ نپیموده‌ایم. ملوانان دیگر بیش از این تاب تحمل نداشتند و از طول راه ناراضی بودند و شروع به غرولند کردند. اما دریا سالار به هر طریقی بود آنها را راضی کرد و به سرانجام سفر امیدوارشان ساخت. گفت که هر چه آنها شکایت کنند و ناراضی باشند، او مجبور

است که سفر را به سمت هند غربی ادامه دهد و این کار را هم تا رسیدن به خشکی، به لطف حق، ادامه خواهد داد.^۲

(۳) از یادداشتهای کریستوف کلمب، که توسط کلمنت ر. مارکهام (Clements R. Markham) به انگلیسی ترجمه شده است.



سرزمینهای سبز

چشمانی که هفتاد و یک روز بر تیر گیهای افق و سیاهیهای شب خشکیده بود، سرزمینی چون زمرد، سرسبز و خرم دید. گوشهایی که جز تندر طوفانها و صدای بادبانها نشنیده بود، آوای شکستن امواج را بر صخره‌های ساحلی شنید. گویی امواج با فریادهای شادی آنان را پذیره می‌شدند. ناویان به پایکوبی و شادمانی پرداختند. بعد از هفتاد و یک روز دریانوردی، به ساحل، به آذوقه، به آب، به استراحت، و به شادمانی رسیده بودند. اما برای دریا سالار، رسیدن به ساحل، پایان یک سرنوشت و آغاز سرنوشتی تازه بود.

کلمب به پاره زمینی که، بر طبق قرار داد خود با دربار، فرمانروای آن بود، خیره شد و کرانه‌های آن را با چشم دنبال کرد. شك نداشت که آنجا، دروازه قلمرو خاقان بزرگ و، بنا به نوشته‌های مارکو پولو، جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر هند غربی است.

کلمب با چشمان بی‌قرار خود دورا دور را می‌کاوید. نخلهایی که در کرانه‌ها از بادهای ساحلی کمرخم داشتند، در نظر او غریب می‌نمودند. جنگلهای انبوه جزیره پوشیده از درختهای بزرگ آناناس و خیزرانهای بلند و گلهای رنگارنگ بود و هوای آن، به نوشته خود کلمب، «چون بهار اندلس خوشبو و نشاط انگیز!» شاخه‌های پر بار درختان از گلهای و میوه‌های عطر آگین سرشار بود. بومیان از میان شاخ و برگها به سوی آنها نیزه پرتاب می‌کردند. چهره‌ه‌ساشان از اسپانیاییها تیره‌تر، بدنهایشان برهنه، و رفتارشان وحشیانه بود. قایقها برای رفتن به ساحل آماده شد. گروهی از ناویان خود را با سلاحهای رزم آراستند. کلمب شمشیر خود را به کمر بست و شنل خود را بردوش انداخت. صلیبی زرین بر سینه‌اش مسی درخشید. در دست چپ پرچم کاستیل را محکم گرفته بود. همراه رودریگو داسکوودو، کوسا، آلفردو، و دیگران سوار قایق شد و به ساحل رفت. برادران مارتین هم با همراهان خود با قایقهای دیگر به ساحل آمدند. آنان همراه خود پرچم سفیدی داشتند که با صلیبی سبز آراسته بود. پس از پیاده شدن، پارو زنان، قایقها را از آب بیرون کشیدند.

به محض آنکه به ساحل قدم گذاشتند، دریا سالار به زانو درآمد

و زمین را بوسه زد. دیگران نیز زانو زدند و به درگاه خداوند نیایش کردند.

دریاسالار به پانخاست و شانتهای مارتین را محکم گرفت و با شور و التهاب گفت:

«خدای را از اینهمه لطف سپاس می گزارم. من بدرستی نمی دانم اینجا کجاست؛ اما، بالاخره، با عزیمت به غرب به خشکی رسیدیم؛ و این پاداش تمام رنجها و تحمل تمام ناکامیهای گذشته من است.»

دیگران با فریادهای شادی سخنان دریاسالار را تأیید کردند. مارتین هم، در آن لحظه، از شور و هیجانی که بر همه عارض شده بود، کینههای خود را به کلمب فراموش کرده بود.

دریاسالار پرچم کاستیل را برشنها فرو برد و دیگران، با هلهله بر گرد آن شادی کردند. و سپس شمشیر خود را در هوا آخت و سر بلند کرد و گفت: «سرزمین نجات ما. آن را، به پاس رهاننده بزرگمان، سان سالوادور^۱ نام می دهیم.»

در این اثنا، بومیان دیگری هم به دوستان خود پیوستند. تعدادشان به هزار یا کمی بیشتر می رسید.

بومیان، همان طور که خیره برسفید پوستان می نگریستند، آهسته از پشت پناهگاهها بیرون آمدند. با نیزه و سپر مسلح بودند، اما نه حالت هجوم و حمله داشتند و نه ترسیده و گریزان. نشان

۱) سان سالوادور، منجی و رهایی بخش مقدس معنی می دهد. سان سالوادور نخستین ساحلی بود که کلمب در سفر نخستین خود بدان پای نهاد.

حیرت و تعجب در سیمایشان دیده می‌شد برخی بدنهای برهنه خود را رنگین کرده و آنها که پیرتر می‌نمودند، حلقه‌های زردی به بینی‌های خود آویزان کرده بودند.

کلمب سخنانی گفت و با اشارهٔ دوستانه‌ای به آنها فهماند که جلو بیسایند. اگر سخنانش را نمی‌فهمیدند، تبسم او از دوستی و محبت نشان داشت. صندوقی را که از کالاهای رنگین بازرگانی پر بود، به ساحل آورده بودند. شگفتی بومیان از دیدن اشیای رنگین و پر زرق و برق دوچندان شد و در چشمهایشان آرزوی تصاحب آن اشیاء شعله‌می‌زد. از دیدن مهره‌های شیشه‌ای رنگین، آینه‌ها، لباسهای قرمز، و زنگوله‌های کوچک، فریاد شادی آنها به آسمان بلند شده یکی از بومیان، که از دیگران سبترتر می‌نمود، شال دریا سالار را با انگشتان خود لمس کرد. کلمب از فرصت استفاده کرد و گردنبندی را به گردن او انداخت. بعد هم کالاهای بین بومیان پخش کردند: میثاق دوستی بسته شده بود. بومیان به شادی پرداختند و با اطوار مخصوص خود، سفیدپوستان را گرمی داشتند. دیگر بومیان هم از پناهگاه‌ها و از پشت جنگل‌ها به جمع آنها افزوده شدند.

باقی روز را کلمب و یارانش در ساحل ماندند. از میوه‌های بومی و ناآشنای جزیره، و نانی که بومیان می‌پختند شکمها را پر کردند و سپس در جویبارهای جزیره به شست و شوی بدنهای خود پرداختند. بومیان، جزیره را گواناهانی^۲ می‌نامیدند.

در آن روز، بومیان نیز در برابر هدایای سفیدپوستان، از کالاهای بومی خود به آنها دادند: پرها، لباسهای بومی، و طوطیانی که قادر به تقلید صدای آدمیان بودند.

کلمب در خاطرات خود می‌نویسد:

«ما را دعوت کردند که در اموالشان شریک شویم.

از ارزش پول و آهن آگاه نبودند و زندگیشان ساده

و بی‌آلایش بود. زندگی ابتدایی آنان نشان می‌داد

که از بازماندگان «عصر طلایی» هستند»

و نخستین کسی که درباره «دنیای نو» تاریخ نویسی کرده

است، درباره مردم این جزیره می‌نویسد:

«آنان در «عصری طلایی» می‌زیستند. زندگانشان

بسیار ساده بود و از تمدن اروپایی کوچکترین نشانی

نداشتند. به قوانین جنگ و صلح نیازی نداشتند

و دور از جنجال و هیاهوی شهرنشینی، از زندگی

طبیعی و ابتدایی خود شاد و مسرور بودند.»

اما آنچه دریاسالار بدان چشم داشت، حلقه‌های زرینی بود

که بومیان به بینی‌های خود آویزان کرده بودند. با اشاره از بومیان

پرسید که آویزه‌ها را از کجا به دست می‌آورند. آنان نیز، با

اشاراتی متقابل، به کلمب فهماندند که در جزیره‌ای به نام «ساموئت»،

که در جنوب گواناهانی قرار دارد، از این فلز فراوان یافت می‌شود.

مارتین فریاد برآورد:

«حتماً ساموئت همان سیپانگو است! معطل چه هستیم؟ باید

هرچه زودتر خودمان را به طلاهای سرشار اسپانگو - ساموئت،
برسانیم.»

هنگامی که دریا سالار تأکید کرد که يك روز دیگر نیز برای
آشنایی بیشتر از وضع جزیره در سان سالوادور توقف خواهند
کرد، اخم در سیمای مارتین هویدا شد.
در این فرصت چلیکها را از آب پر کردند. برای سوخت خود
چوب درختان را بریدند، و همراه میوه‌های تازه و ماهیهای نمک-
سود و مقداری نان، همه را برای نیازهای آینده به کشتیهای خود
حمل کردند.

کلمب از هفت تن از بومیان دعوت کرد که همراه او با کشتی
به جزایر دیگر سفر کنند. امیدوار بود که آنان زبان اسپانیایی را
یاد بگیرند و در این سفر، در جزایر دیگر، دیلماج آنان باشند.
دعوت کلمب را با اشتیاق فراوان پذیرفتند؛ و آلفردو نیز تعلیم آنان
را به عهده گرفت. نام اشیاء، میوه‌ها، پرندگان، و چیزهای دیگر را،
به لهجه کاستیلی و نه ایتالیایی، به آنان می‌آموخت. بسزودی،
همانند طوطیان، به تقلید صداهای آلفردو خو گرفتند و در آشنایی
با زبان کاستیلی هوش سرشاری نشان دادند.

جزیره‌ها، به مثل حسابهای درخشان، بر سطح آبها گرد هم
جمع بودند. بومیان گفتند که تعداد این جزیره‌ها بسیار است و نام
صدتای آن را نیز به زبان آوردند.

پنج فرسنگ که آبها را شکافتند، جزیره بزرگتری در افق
پدیدار شد. کشتیها به ساحل جزیره نزدیک شدند و در آن لنگر

انداختند. کلمب، در خطرات خود، جریان آن روز را چنین می نویسد:

« این جزیره بزرگ را به اسم سانتاماریا دولاکونسیسیون^۴ نامگذاری کردم. بعد برای کشف طلا به داخل جزیره رفتیم. هندیان^۵ به من گفته بودند که مردم این جزیره حلقه های بزرگ طلا به بازوها و پاهای خود آویزان می کنند. می دانستم که قصد نیرنگ دارند و این سخن را صادقانه نمی گویند، زیرا خیلی زود از سخنان خود پشیمان شدند و برای فرار به تلاش افتادند.»

« در کنار کشتی نینیا بلمی بود و یکی از هندیها با چالاکی به آب پرید و بر بلم سوار شد و با سرعت از جلوی ما گریخت. هیچ یسک از ما

۴) Santa Maria de la Concepcion، بعدها انگلیسیان نام این جزیره را به روم کی (Rum Cay) تغییر دادند.
۵) می دانیم که کلمب «دنیای نو» را بر حسب تصادف کشف کرد. قصد او سفر به هند بود و از این رو هنگامی که به سان سالوادور رسید گمان کرد که به ساحل هند رسیده است. از این رو بومیان جزیره را هندی نامید و امروزه هم سرخپوستان قاره آمریکا را هندی می نامند. «جزایر هند غربی» نیز، به سبب همین اشتباه، چنین نامی را به خود گرفته است.

قادر به گرفتن او نبودیم. بعد هم هندیان دیگر، هر يك به مثل جوجه‌های ترسیده، به گوشه‌ای فرار کردند.»

«بلم را دوباره بازگرداندند. يك هندی دیگر به کشتی ما نزدیک شد. مایل نبود که به کشتی ما بیاید. ملوانان من به درون آب پریدند و او را گرفتند و به کشتی آوردند. دست‌وردم بی‌درنگ او را نزد من بیاورند. چند مهره رنگین‌شیشه‌ای به گردن و دو تا زنگوله هم به گوشه‌هایش آویختم و آزادش کردم. کتان بافته‌ای داشت و خواست آن را در ازای آن هدایا به من بدهد. اما من نگرفتم. وقتی که از ساحل دور شدیم، دیدیم که هندیان دیگر دورش حلقه زده‌اند.»

«هندی‌ها به من اطمینان می‌دهند که در سمت جنوب، جزیره بزرگتری است که کوبا نام دارد. اگر این مطلب درست باشد، بدون تردید سپانگو است. شب پیش عرض جغرافیایی را اندازه گرفتم و معلوم شد که ۲۱ درجه بالای دایره استوایی واقع هستیم. محاسبات من نشان می‌دهد که از جزیره فرو تا کنون یک هزار و صد و

چهل و دوفرسنگ راه پیموده‌ایم. به طور حتم کوبا همان سرزمینی است که در جست و جوی آن هستیم. نامه‌ها و هدایای عالیحضرتین را به خاقان بزرگ تقدیم خواهیم کرد و بی‌درنگ با جواب به اسپانیا برخواهم گشت.»

چندین روز بعد، هنگامی که به سوی کوبا رهسپار شدند و با قایقها به ساحل آمدند، نه خاقان بزرگی دیدند و نه از طلا نشانه‌ای یافتند. ساکنان جزیره، زندگی خود را گذاشته و گریخته بودند. روستاها خالی بود. تورها و قایقهای ماهیگیری اینجا و آنجا پراکنده بود. غذاهای نیمه‌کاره، پرندگان اهلی و سگانی که یارای عو و کردن نداشتند، همه جا دیده می‌شدند. اما مردمان نبودند.

هنگامی که ناویان چلیکهای خود را از آب پر کرده بودند و به کشتی باز می‌گشتند، در حاشیه جنگل سرخپوست تنهایی را شاهد کردند که سر خم کرده بود و آماده فرار بود. انگار برای جاسوسی آمده بود. هنگامی که دریا سالار به همراهی دیلماج خود به صدارس محلی که سرخپوست در آنجا ایستاده بود رسیدند، بومی دیلماج فریاد زد و به بومی فراری گفت که ترس به خود راه ندهد، و از جانب سفیدپوستان خاطر آسوده دارد. دیگر بومیان نیز با شنیدن آن سخنان از پناهگاه‌ها بیرون آمدند. هنگامی که دیلماج کلمب خود را به آنها رسانید، بومیان پیرامونش گرد آمدند و درباره سفیدپوستان پرسشهایی کردند. و هنگامی که سفیدپوستان

و بومیان به هم پیوستند، بومیان کتانهای دستبافت خود را برای معاوضه با کالاهای رنگین سفیدپوستان عرضه می کردند. به دستور کلمب، جز در برابر طلا، کالایی به آنان داده نمی شد. اما جز يك بومی که آویزه‌ای نقره‌ای به گوش داشت، از طلا هیچ نشانی نبود. سفیدپوستان دانستند که امیری مقتدر در آن جزیره فرمانروایی می کند و تا محل او چوهار روز راه است. پیشتر، امیر جزیره از ورود سفیدپوستان آگاه شده بود. بومیان به سفیدپوستان فهماندند که بزودی تاجران پایتخت آنها برای معاوضه کالاهای خود وارد خواهند شد. سفیدپوستان از این حرف گمان بردند که به دروازه ختن رسیده‌اند.

مارتین نیز بر همین عقیده بود. اما شکیبایی از دست داده بود و هر لحظه بی تاب تر می شد. راستی جواهرات ختن، فیلهایی که عاجهای طلایی و آویزه‌های طلا داشتند، و جاده‌هایی که با طلا پوشیده بود، کجا بودند؟

مارتین رو به دریاسالار کرد و گفت:

«من مطمئن هستم که کوبا همان سرزمین اصلی و جزیره بزرگی است که ما در جست و جویش هستیم. از قیافه بومیان این طور معلوم است. حتماً دیر یا زود خاقان بزرگ با سربازانش به ما حمله خواهند کرد. عوض ایستادن در اینجا، نفراتی را در اختیار من بگذارید تا خودم خاقان بزرگ را پیدا کنم.»

کلمب موافقت کرد. قرار شد که مارتین نامه و هدایای دولت اسپانیا را، به نمایندگی از طرف کلمب، که خود نماینده رسمی

دربار اسپانیا بود، به امیر جزیره تقدیم کند.

مارتین و یارانش روانه شدند. لوئیس دو تورس، که به زبانهای لاتین، عبری، عربی و دیگر زبانها آشنا بود، همراه آنان رهسپار شد تا در ملاقات با خاقان بزرگ آنها را یاری کند. قرار شد که پس از شش روز، با دریافت جواب بازگردند، و در غیاب آنان نیز، کشتیها برای بازگشت به اسپانیا آماده شوند.

خوشبختانه، در روز موعود، ششم نوامبر، مارتین و یارانش بازگشتند. پس از پیمودن پنجاه فرسنگ راه، از میان جنگلهای انبوه، به دهکده‌ای بزرگ رسیده بودند. با گرمی استقبال شده بودند. دانش تورس به کار نیامده بود، زیرا به هرزبانی که او سخن گفته بود، بومیان حتی کلمه‌ای هم نفهمیده بودند. هنگامی که امیر بومیان را یسافته بودند، نیازی به پرسش در باره طلا و مروارید ندیده بودند: او نیز، همچون رعایای خود، عریان و بی‌برگ و بار بود. نام سپیانگو را هرگز نشنیده بود و کوچکترین اطلاعی هم از خاقان بزرگ نداشت. در پایتخت، که عبارت از کلبه‌های ویران بومیان بود، از بامهای پوشیده از طلا و جاده‌های جواهر نشان خبری نبود.

اما يك چیز برای مارتین و یاران او غریب بود و تا آن زمان مانند آن را ندیده بودند: بومیان لوله‌برگهای خشکی را به دهان می‌گذاشتند، آن را آتش می‌زدند، دود آن را می‌مکیدند، و سپس از دهان خارج می‌کردند. آن را به زبان بومی تو با کاس^۶ می‌نامیدند.

از آنجا که مارتین نمی‌خواست با دست خالی باز گردد، مقدار زیادی توپاکس با خود آورد و آنها را به دریا سالار هدیه کرد. دریا - سالار هم آنها را به انبار سوغاتهای خود افزود. ضمناً بومیان گفته بودند که جزیره بزرگی در جنوب قرار دارد که نام آن بو هیواست. سفر به آنجا، رفتن به کام مرگ بود؛ زیرا ساکنان بو هیوا از نژاد کوبانا بودند، و نژاد کوبانا، نژاد آدمخواران بود. کلمب نام کوبانا را با «گران کان» (خاقان بزرگ) مقایسه کرد و به گمان خود پنداشت جزیره بو هیوا سرزمین ختن و کانهای طلاست.

پس، بادبانها را افراشتند و به سمت جنوب غربی به سوی جزیره اسرار آمیز بو هیوا رهسپار شدند.

متأسفانه، دو نفر از بومیان جزیره گواناهانی که بر عرشه پینتا سوار بودند، ذهن مارتین را با داستانهایی از طلاهای جزیره بابک که در شرق واقع بود منحرف کردند. آرزوی کسب طلاهای سرشار، مارتین را بکلی بی‌خود کرد. اگر به شرق منحرف می‌شد، نخستین کسی بود که به جزیره طلاهای بابک دست می‌یافت و با کشتی سرشار از طلاهای ناب و ثروتهای بی پایان به اسپانیا باز - می‌گشت. می‌اندیشید از کجا معلوم که نقشه‌های کلمب در همه کارها درست باشد؟ مگر درست نبود که به یاری او، کلمب در چنین سفری توفیق یافته و به مارتین مدیون بود؟ تصمیم گرفت که این بار بر راهی که خود می‌خواست گام بردارد.

هنگامی که کاروان کشتیها کوبا را ترك می‌گفت، پینتا از کشتیهای دیگر فاصله داشت و این فرصتی بود که هنگام غروب



امیر بومیان تایید کرد که معادن طلا در همان نزدیکیهاست، و اگر
تمام کشتیهای دنیا آنها را بار کنند، باز هم طلا باقی می ماند.

راهی دیگر در پیش گیرد و در تاریکیهای افق ناپدید شود. علامتهای دریا سالار، در آن شب، همه بی جواب ماند. صبحگاهان، در کرانه‌های افق جز آب و آسمانی که در دریا فرورفته بود، هیچ چیز دیده نمی‌شد: پینتا گریخته بود.

اگر از کشتیهای باقیمانده یکی دیگر نیز صدمه می‌دید، سرانجام این سفر نامعلوم بود. از این رو برای یافتن پینتا تلاش بسیار کردند اما کوششهای آنان سودی نداد، چه پینتا تند روترین کشتی کاروان آنها بود. دریا سالار سخت افسرده بود، هم به سبب خطرهای احتمالی آینده، هم به علت نیرنگی که از مارتین دیده بود: یعنی از کسی که در اندیشه او به عنوان دوستی گرامی پذیرفته شده بود.

پس از دو روز، سانتاماریا و نینیا به دورترین سواحل کوبا رسیدند. دریا سالار، ناگزیر تا یافتن پینتا، به سبب خطرات بسیار، هر کوششی را برای رسیدن به سرزمین خاقان بزرگ موقوف ساخت. در این لحظه، جزیره‌های بلند و شگفت در روبه رو هویدا شد. به دستور دریا سالار، کشتیها یکر است به ساحل آن نزدیک شدند.

جزیره‌های اسرار آمیز بود که با جنگلهای انبوه پوشیده شده بود، بومیان همراه کلمب، بیم زده اعلام کردند که ساکنان آن جزیره آدمخوارانی تشنه به خونند و بهتر است که در ساحل آن پیاده نشوند.

تندبادی که می‌وزید، بازگشت را ناممکن می‌ساخت. به ساحل

نزدیک شدند. توپهای کشتی سانتاماریا برای مقابله با هجومهای ناگهانی آماده شد. نینیا هم در پناه سانتاماریا موضع گرفت. دریا-سالار بر جزیره نام هیسپانیولا^۷ گذاشت: بومیان آن را هائیتی می نامیدند.

توپها را به ساحل آوردند و برای هر گونه حمله ای آماده شدند. اما بومیان برهنه ای که به ساحل آمده بودند، به سلاحی مجهز نبودند و لبخند دوستی در سیمایشان نمودار بود. از میان آنان، آن که جلوتر گام برمی داشت، کلمب و همراهان را پذیره شد. او امیر جزیره بود.

به امیر اطلاع داده شد که کلمب از طرف حاکم سرزمین کاستیل، نیرومندترین امیر جهان به آنجا آمده است. اما امیر بومیان آن سخنان را باور نداشت و به گمان او، این بیگانگان، با قایقهای پرنده از آسمانها آمده بودند.

کلمب نمونه هایی از طلا به گواکانا گاری، امیر جزیره، نشان داد تا دریابد که آیا او با چنین فلزی آشنایی دارد یا نه. امیر به طلاها خیره شد و بعد سرخود را به علامت نفی تکان داد: آنها هم با طلا آشنا نبودند. امیر آنان را به روستای خود دعوت کرد. دهکده آنان در دورترین نقطه ساحل، با مزارع سرسبزی احاطه شده بود. ساکنان هائیتی بکلی عریان بودند و از نشان دادن زنان عریان خود نیز ابسایی نداشتند. اما آشکار بود که در صلح و نعمت زندگی می کنند.

هنگامی که رهسپار روستای آنان بودند، گواکاناگاری، اشاره به نقطه‌ای در سمت غربی افق کرد و، با یاری بومیانی که همراه کلمب بودند، فهماند که در آنجا، در منطقه‌ای به نام کیبائو، طلا به حد وفور یافت می‌شود و بسیاری از خانه‌ها پوشیده از طلاست. قلب کلمب تپید. بی‌شک کیبائو نام بومی سپیانگو بود. زمان سپری می‌شد و آنان می‌باید هرچه زودتر خود را به کیبائو برسانند. غروب همان روز را برای عزیمت به کیبائو انتخاب کردند. کلمب هدایایی به گواکاناگاری داد و سپس دستور داد تا بادبانها را برافشانند.

طوفان خوابیده بود. باد ملایمی از ساحل به دریا می‌وزید و می‌باید از فرصت سود جست. تمام فکر و امید کلمب به آن بود که هرچه زودتر خود را به کیبائو برساند. همه چیز برای حرکت آماده بود. و هلال ماه، در مغرب آسمان پرتو نقره‌فامش را بر آنها می‌پاشید.

اما بار دیگر نیز ناکامی روی آور شد. شب عید میلاد مسیح بود. کشتیها رو به دریا بادبان کشیدند. دماغه‌ای را که در سمت شرقی ساحل بود دور زدند و رو به ساحل مقصود پیش رفتند. دریا آرام بود و کوچکترین چیز هراس‌انگیزی در پیرامون دیده نمی‌شد. کلمب، به سبب عدم اطمینان خود به ناویان و جاشوان، چنان که نیاز داشت نخوابیده بود. هفته‌ها بود که بر عرشه کشتیها به کار پرداخته بود و کوچکترین جریانها را مراقبت کرده بود. از این رو، بی‌خوابی ناتوانش کرده بود و به خوابی ژرف نیاز داشت. کوسا،

افسر نگهبان کشتی، تنها کسی بود که هنگام خواب می توانست نقش کلمب را ایفا کند. آخرین دستورات را به کوسا و سایر ناویان صادر کرد و یکسر به سوی اتاقل خود رفت و در آنجا با همان لباسهایی که به تن داشت، به روی تخت افتاد و بی درنگ به خواب رفت.

کوسا، از همان لحظه های نخست، بدین مسافرت دلخوش نبود و میل و رغبت چندانی به کار خود نداشت. از این رو، کوفته و وامانده بود و درحالی که دریا سالار را در رؤیاهای ژرف خود غرق می دید، دلیلی نمی دید که خود سراسر شب بیدار بماند. کوسا با دست به یکی از ناویان اشاره کرد و سکان را بدو سپرد و دستورات لازم را نیز صادر کرد و روانه اتاق خود شد. در مهتاب آن شب، که از فرط خستگی چشمانش باز نمی شد، متوجه چیزی نشد.

جزر دریا فرو می نشست و جریان باد نیرومندی که بر بادبانها می وزید، کشتی را به سوی ساحلی سنگی، که در پشت دماغه ای در دریا پیش آمده بود، جلو می برد. سکاندار سائتاما ریما کشتی را در مسیری که دستور گرفته بود جلو می برد و متوجه هیچ گونه امر ناآشنایی نبود.

تا زمانی که سکان کشتی از حرکت بازماند، سکاندار بخت برگشته از حادثه ای که رخ داده بود آگاه نشد. سپس، هراسناک فریاد کشید و کوسا را صدا کرد. زار می زد و بسا سکان بی حرکت کنکاش می کرد. و هنگامی که افسر نگهبان بیدار شد، ناوی بخت برگشته فریاد بر آورد:

« غرق شدیم! به گل نشستیم! »

ریسمان زنگ خطر کشتی را با شتاب هر چه تمامتر تکان داد و زنگ را به صدا در آورد. زنگی که جز هنگام خطر قطعی طنینش به گوش نمی‌رسید. کشتی یکپارچه ترس و اضطراب شد. طنین زنگها قلبها را به هراس انداخت. همگان به عرشه ریختند. از آوای ناویان، کلمب از خواب پرید. غرش امواج، که بر صخره‌های ساحلی می‌شکست، و بدنه کشتی که هر لحظه بیشتر در گل می‌نشست، همه چیز را به او بازگفت. سمت راست کشتی به طور هراس‌انگیزی یک‌بر شد. بر عرشه کشتی، همه به طنابها و الوارها چسبیدند تا خود را از سقوط حفظ کنند. کشتی بر ساحل سرزمینی وحشی به گل نشسته بود.

« قایقها را به آب بیندازید! عجله کنید. لنگرهای عقبی را به

آب بیندازید. عجله کنید! » این فریاد کلمب بود.

دیوانه‌وار قایقها را به آب انداختند و پاروها را درون آنها ریختند و کوسا و چند تن دیگر به پایین پریدند. اما، در عوض اطاعت از دستورات کلمب، درون تساریکیها به سمت نینیا پارو زدند. آنان، هراسیده و مضطرب، بیش از هر چیز به جان خود می‌اندیشیدند. دیگر جاشوان نیز، برخی با شنا و برخی با قایق، سرانجام با کوششهای فراوان خود را به عرشه نینیا رساندند.

به موجب قوانین دریایی، ترك پست فرماندهی مجازات مرگ داشت. اما، به سبب روح طغیان ناویان، مخصوصاً از هنگامی که سارتین هم گریخته بود، کلمب می‌دانست که بی‌شك اجرای کیفر

مرگت در مورد کوسا طغیان ناویان را برخواهد انگیخت و کشتار بزرگی را پیش خواهد آورد. کشتی هر لحظه بیشتر فرورفت. جزر آب فرو می نشست، و گروه ناویان هم به نینیا گریخته بودند. آخرین علاج، قطع شاه دکل بود. اما، پس از آن هم، کوششها بی فایده ماند. هنگامی که مد دریا دوباره آغاز می شد، آبها از روزنه های زیرین کشتی به اتساقکها سرازیر می شد و اندک اندک سانتاماریا را به کام دریا می کشید. دریا سالار با شتاب به زیر پرید و نقشه ها و جدولها و یادداشتها و اسبابهای دریا نوردی خود را جمع آوری کرد و، همراه مردان باقیمانده، خود را به عرشه نینیا رسانید. سانتاماریا به سر نوشت خود رها شد. اکنون، فقط کشتی نینیا می بایست ناویان را از اقیانوسی پهناور به اسپانیا بازگرداند. در کنار صخره ها، از بادی که می وزید، پرچم سانتاماریا به موج افتاده بود. گروه بومیانی که همراه بودند، با بلمها بارها را به ساحل آوردند. با شتاب، با چوب درختان و ساقه علفها کلبه ای آراستند و در همه کارها، گواکاناگاری، امیر بومیان، بر کارها دستور می راند. به یاری آنان، که سخت بی ریا و مشتاقانه تلاش می کردند، تمام بارها، بی آنکه تکه ای از آنها در آبها رها شود، به ساحل آورده شد. یاوری بومیان سخت در دل دریا سالار مؤثر افتاد.

غرق شدن کشتی يك نتیجه غیر منتظر و آنی داشت: هنگامی که ناگزیر به روستای گواکاناگاری رهسپار شدند، کلمب برای نخستین بار از دیدن گردنبند های سنگینی که به گردن زنان بومی بود در شگفت شد: گردنبند ها از فلزی زرد رنگ بود و بسی شك،

سرزمین طلا جایی در این نزدیکیها قرار داشت. زنان، برخی گردنبندهای طلا به گردن و برخی هم آویزه‌های طلا به بینی داشتند. هیچانی که از دیدن طلا بر سفیدپوستان دست داد، از حد پیرون بود. سرانجام به گنجینه‌های ختن رسیده بودند!

نیرنگ گواکاناگاری آشکار شده بود، و هنگامی که کلمب مطلب را بیان داشت، چنین وانمود کرد که سخنان کلمب را در ساحل هیسپانیولا نفهمیده است. سپس اعتراف کرد که گنجینه سرشاری از طلا دارد و وعده داد که آنها را با کالا و جواهرات بدل اسپانیایی معاوضه خواهد کرد. گفت که کوههای آنجا سرشار از معادن طلاست و اگر تمام کشتیهای دنیا آنها را بار کنند، طلاها باقی خواهد ماند.

بدین سان، از دست رفتن سانتاماریا، دست کم سرانجامی نیکو یافته بود. پس از سالها تلاش برای رسیدن به سرزمینی که آرزو کرده بود، اینک بدانجا رسیده بود.

صبحگاهان فردای آن روز، کریستوف به اطلاع همراهان خود رسانید که تصمیم گرفته است نخستین مهاجرنشین اسپانیا را بنیاد گذارد. به آنها گفت:

« شما خوب می‌دانید که ما همه قادر نیستیم با کشتی نینیا به اسپانیا برگردیم. من داوطلبانی می‌خواهم که در اینجا قلعه‌ای بنا کنند و با آذوقه کافی، و آنچه همراه داریم، یک سال در اینجا بمانند. من بشارت کشف خود را به اعلیحضرتین خواهم رساند و بعد با کاروانی مجهزتر برای برگرداندن شما بازخواهم گشت. داوطلبان

دستها را بالا کنند.»

همه دستها بالا رفت. سرانجام گروهی را برای ماندن انتخاب کردند: اینان مردانی ماجراجو بودند که برای به دست آوردن طلا، تن به هر تلاشی می دادند. از میان آنان نجار، آهنگر، دکتر، خیاط و یک توپچی نیز انتخاب شدند. کلمب دیگر دآرنا را به فرماندهی گروه برگزید. وظیفه این گروه گردآوری طلا، ادویه، و کشف کانها و جنگلهای کار آمد بود. بدین ترتیب، می بایست تا هنگامی که کلمب با کشتیهای فراوان بازمی گردد، مقادیر بسیاری طلا و ادویه فراهم شده باشد.

در کمتر از یک هفته قلعه بزرگی به پا داشتند. پیرامون آن سنگری از نهالهای ستبر پدید آوردند و اثاث آنرا نیز از سانتاماریا به عاریت گرفتند. بر بام خانه، دیوار کی ساختند و از روزنه های آن، توپها و تفنگهای خود را برای مقابله با هجوم و حمله بومیان آماده کردند. ماهی نمک سود، شراب، و خوردنیهای دیگر را انبار کردند. نام قلعه را، به پاس روز مصیبت بسیاری که بر این ساحل بومی پای نهاده بودند، لاناویداد^۸ - ولادت مسیح - یا روز کریسمس اسم گذاری کردند.

در دومین روز ژانویه ۱۴۰۳ میلادی، دریا سالار با اطمینان خاطر می توانست جزیره را ترک گوید. نگرانی کلمب تنها این بود که مبادا مارتین خود را به اسپانیا برساند و نه تنها با ادعای خود مقرر سالانه کشف سرزمینهای جدید را بر باید، بلکه اعتبار و

شهرت دریاسالار را نیز یکسره نابود سازد.

کلمب باور داشت که هیسپانیولا جزیرهٔ اسپانگوست و آن سوی آن، سرزمین خاقان بزرگ واقع شده است. مقداری طلا که توسط گواکاناگاری برای مبادله با کالاهای اسپانیایی و جواهرات کم بهای آنان عرضه شده بود دلیل چنین اندیشه‌ای بود. حتی اگر بامهای پوشیده از طلا و فیلان عاج طلایی و مروارید و کهرباهای بی‌همتایی که مارکو پولو به آنها اشاره کرده بود در شهر یافت نمی‌شد، باز او باور داشت که در آستانهٔ تمام آن گنجینه‌ها قرار گرفته است. به اسپانیا باز می‌گشت تا با کاروانی مرکب از بیست کشتی دوباره به هیسپانیولا بازگردد. و او، اکنون نیز، با باران طلایی که که بر سر شاه و ملکه می‌ریخت، به گزافه‌ترین وعیدها وفا کرده بود. هنگامی که یاران را پشت سر می‌گذاشت و رهسپار اسپانیا می‌شد، می‌باید گواکاناگاری را با ابراز نیرو و قدرتی که داشت از نیرنگهای آینده برکنار دارد. چون تا کنون بومیان صدای شلیک گلوله‌ای را نشنیده بودند، دریاسالار دستور داد که با توپها ساتاماریا را هدف قرار دهند.

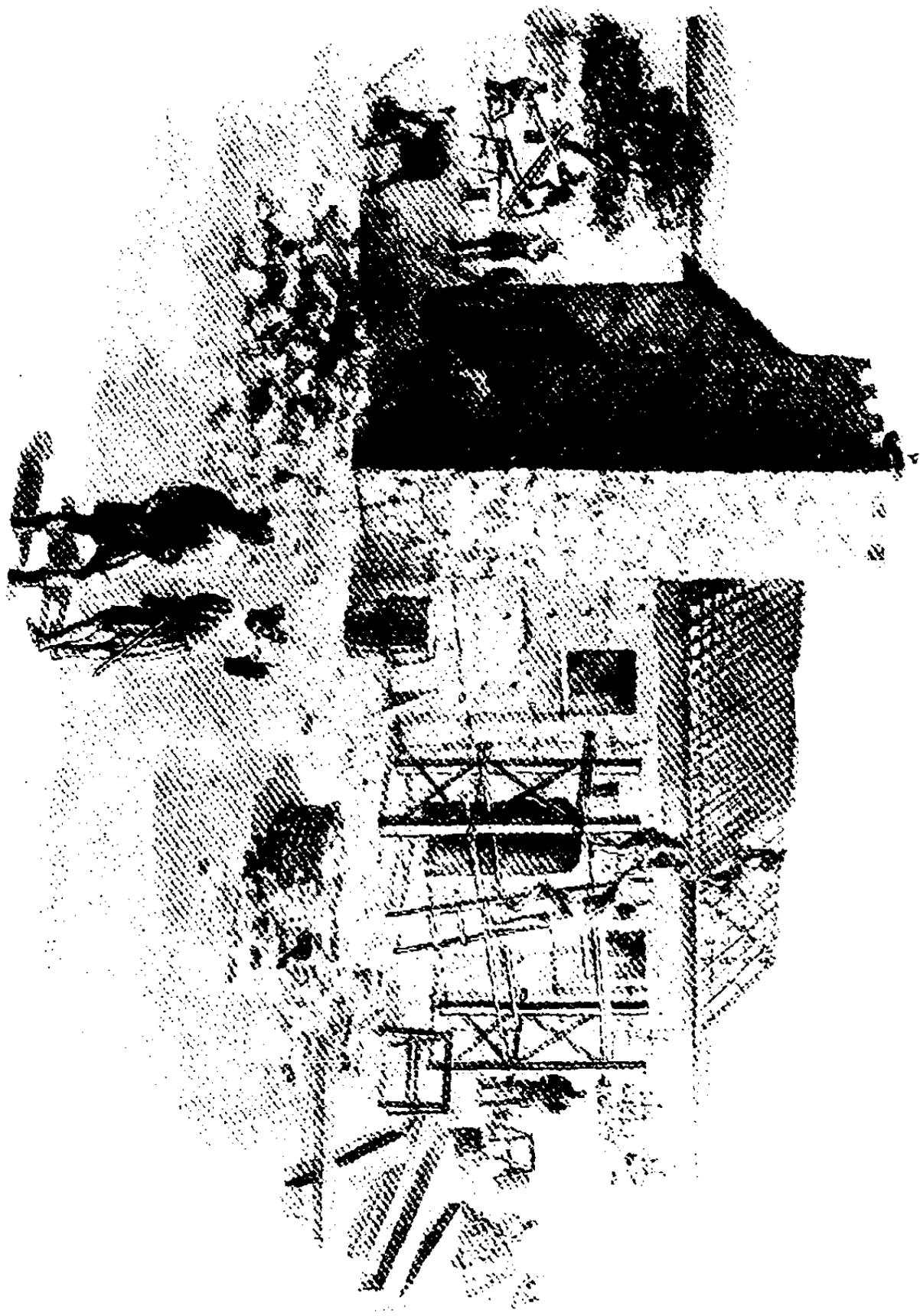
بومیان از هراس صدای گلوله‌ها و آتش آنها بر زمین خزیدند. الوارهای بدنهٔ کشتی، چون پرگامی که وزش نسیم آن را به آسمان برده باشد، به هوا پرتاب می‌شد. بعد از آنهم با سپر و نیزه‌های خود به دسته‌هایی تقسیم شدند و به مسانور پرداختند. و اینچنین، بردل بومیان هراس انداختند.

کلمب برای آخرین بار با مردان خود رو به رو شد. با صدایی

گرفته، آخرین فرمان خود را صادر کرد: «باید به خاطر داشته باشید که هندیان نیز، گرچه وحشی به نظر می‌رسند، مثل شما رعایای تاج و تخت اسپانیا هستند. باید با آنها مهربانی کنید. به دستورات فرمانده خود، در غیاب من، مطیع باشید. من در حالی شما را ترك می‌گویم که انتظار وفاداری از شما دارم. پیروزی ما به نام شما ثبت خواهد شد. خداوند همه ما را مورد لطف و عنایت خود قرار دهد.»

قسایقها در آبهای ساحل انتظار می‌کشیدند. بادبانهای نینیا افراشته بود. گواکاناگاری کلمب را در آغوش گرفت و به علامت وداع بینی خود را بر گونه‌های او مالید. مردانی که در جزیره ماندگار بودند، سیمایی غمزده داشتند. آنان، به یاد زنان، فرزندان، معشوقه‌های خود، و آنهای دیگری که دوستشان می‌داشتند، اندیشناك بودند. ماهها می‌بایست بگذرد تا اگر خدا بخواهد روی عزیزان خود را دوباره ببینند. شاید، پس از ده ماه دیگر که دریا سالار به اینجا باز گردد، جز خاکستر لاناویداد و اجساد کشته شدگان، از آن همه زندگی چیز دیگری نبیند. در آن لحظه، هیچ کس از آینده آگاه نبود.

ملوانان به بلمها سوار شدند. از کنار اسکلت سانتاماریا عبور کردند و به نینیا، که با بادبانهای افراشته آماده لنگر بر گرفتن بود، نزدیک شدند. دستهای کلمب، از عرشه کشتی برای آخرین بار، با مردان خود و «دنیای نو» وداع کرد.



در جزیره همیشه نیولا، کریستوف کلمب نخستین خانه اروپایی را در خاک قاره امریکا ساخت که هنوز هم آثارش باقی است. و نیز دستور داد قلعه‌ای به نام ایرابل ساخته شود که در پناه آن بنوانند در برابر دوررها مقاومت کنند.



۱۰

سفر دوم

در فصل خزان سال ۱۴۹۲ میلادی، روز بیست و پنج سپتامبر، که روزی آفتابی بود، مقدمات دومین سفر کلمب در بندرکادیث^۱ فراهم می شد. با آنکه نخستین سفر کلمب با پیروزی به انجام رسیده بود و رهاوردهای او از ثروت «دنیای نو» خبر می داد، هنوز نام «دریای های تساریک» مغرب هر اس انگیز بود و دریسانوردان به دشواری برای چنین سفری آماده می شدند. اما سرانجام، پس از تلاشهای بسیار، وسایل سفر را آماده کردند و اسپانیا را وداع گفتند.

1) Cadiz

روز با شکوهی بود. از کشتیهای سفر نخستین، نینیا، همراه با شانزده کشتی دیگر بادبانها را برافراشتند و از راهی شمالیتر روانهٔ هند غربی شدند. در این سفر، علاوه بر هدف نخستین کشتی نشستگان - یافتن طلا - کشیشانی نیز کاروان را همراهی می کردند که قصد ترویج دین مسیح در «دنیای نو» را داشتند. همچنین به موجب فرمانی که پادشاه و ملکهٔ اسپانیا صادر کرده بودند، نخستین مرکز بازرگانی سفیدپوستان نیز می بایست در هیسپانیولا بنیانگذاری شود.

دریا آرام بود و تا آنجا که از مرزهای دنیای آشنای خود چندان دور نشده بودند، کشتیها بی هیچ خطری جلو می رفتند. اما، غروب یکی از روزها، طوفانی سهمگین دکل کشتیها را شکست. همه هراسیدند و آنان که دریا ندیده بودند و با دشواریهای سفر آشنایی نداشتند، بر سینه‌های خود صلیب کشیدند و سرودهای مذهبی خواندند و از مریم عذرا آرامش طوفان را طلب کردند. اما دریا دیدگان به تعمیر دکلها پرداختند، و آنگاه که طوفان آرام شد، استوار و امیدوار برای رو به رو شدن با دشواریهای دیگر آماده شدند. از آن پس، باقی سفر، بی هیچ حادثهٔ هراس انگیزی به پایان رسید. کلمب در این باره می نویسد:

«من هرگز چنین سفر آرام و بی خطری به عمر خود ندیده بودم؛ ما از اینهمه موهبت به درگاه خداوند سپاس و نیایش بسیار کردیم.»

سفر بیست و شش روز به درازا کشید. و سرانجام، در آخرین

روز سفر خود که روز یکشنبه بود، در بین الطلوعین، به خشکی رسیدند. جزیره‌ای بزرگ بود و آن را به پاس همان روز، دومینیکا^۲ یا «روز خدا» نامگذاری کردند. در این جزیره نخستین باری بود که سفید پوستان با میوه موز آشنا می‌شدند و نیز نخستین باری بود که با آدمخواران کیبائو رو به رو می‌گشتند.

در این جزیره‌ها، هنگامی که سفید پوستان به گشت پرداخته بودند، در کلبه‌های بومیان، پسران لاغر اندام و دختران فربه‌ی را که برای غذای آینده فرزند می‌آوردند، و نیز اجساد و لاشه‌های بسیاری را یافته بودند که آدمخواران جزیره آنان را برای غذاهای آینده انبار کرده بودند.

هنگامی که به قصد هیسپانیولا بادبانها را برافراشتند، به دستور دریاسالار دختران زیبای بومی را از چنگ بومیان آدمخوار رها ساختند و آنان را همراه خود به جزایر دیگر بردند. اما، گرچه از مرگ رهایی یافتند، در دام شهوت ملوانان گرفتار آمدند.

کشتیها به سوی لاناویداد به حرکت آمدند، و دو روز بعد، در روز ۲۲ نوامبر، یا ۲۷ نوامبر، به آنجا رسیدند. هنگامی که کشتیها به کرانه جزیره رسیدند، کلمب و سایر کشتی نشستگان کوچکترین نشانی از یاران پیشین خود نیافتند. به دستور دریاسالار دو توپ شلیک کردند، تا اگر یارانشان در میان انبوه جنگلها باشند، با صدای غرش توپها به قلعه باز گردند. اما جوابی نیامد و یاران کلمب پدیدار نگشتند. آیا به دست بومیان جزیره کشته شده بودند؟

آیا در سرزمینهای دور، در کار جست و جوی کانهای طلا و گنجینه‌های ثروت بودند؟

کشتیها لنگر انداختند و کلمب و همراهان به درون جزیره قدم گذاشتند. و ناگهان همه چیز را دانستند: دژ ویران و استخوانهای آدمیان، اینجا و آنجا پراکنده بود.

سیمای کلمب افسرد. از آنچه دانست، غمی گرانبار بردلش سایه انداخت. اما داستان چگونه بود؟ در این هنگام بلمی به ساحل نزدیک شد و بومیان چندی از آن بیرون جهیدند و به سوی دریا به سالار آمدند. آنان از یاران گواکاناگاری بودند و داستان را چنین تعریف کردند:

«یاران شما، در اینجا، چند گاهی با مردم نیکورفتار کردند. مردم نیز خرسند و خوشنود بودند. اما رفتارشان کم کم عوض شد و دست ستمگری به دارایی و زنهای بومیان دراز کردند. با رئیس خود نافرمانی کردند و از سخنانش سرپیچیدند. مردم را آزرده و به کلبه‌های بومیان حمله بردند. گروهی از زنان را اسیر کردند و از آنها کام گرفتند و برخی را هم، برای کامرواییهای آینده، به دژ لاساویداد آوردند. از اینهمه ستمگری، سرانجام رئیس قبیله و یاران او بر قلعه شوریدند و یاران شما را در آغوش زنهای بومی کشتند و قلعه را آتش زدند و آنانی را هم که به قایقها پناه برده بودند، در آب دریا غرق



وقتی کریستوف کلمب به جزیره برگشت، دژ ویران و استخوانهای آدمیان
اینجا و آنجا پراکنده بود.

کردند.»

کلمب از آن حادثه افسرده خاطر شد و تا پایان سفر، غم این داستان را از یاد نبرد.

پس از آن، برای ساختن پناهاگساز دیگری به کار پرداختند. درختان را بریدند. شاخ و برگهای فراوان گرد آوردند، و با آنچه داشتند، با تلاشهای بسیار، نخستین شهر کوچک خود را در دنیای نو بنا نهادند. و آن را، به پاس مهربانیهای ملکه کاستیل، ایزابل نام گذاردند. کلیسایی نیز برپا داشتند و ناقوس بزرگی را بر سر در آن آویختند.

آنگاه که از کارهای خود فارغ شدند، به جست و جوی طلا پرداختند و در رودخانه‌های پیرامون نشانه‌هایی از آن را یافتند. هنگامی که خبر آن را به کلمب رسانیدند، شادمان شد و پنداشت که دیگر به آرزوی دیرین خود رسیده است. اما دشواریهای بسیاری روی آورد: سفیدپوستان از کارهای توانفرسا به جان آمده بودند و نافرمانی می کردند. خواربار و آب آشامیدنی تمام شده بود و بیماریهای واگیر بروز کرده بود. وضع ناھنجار بود. بومیان نیز، به سبب بد رفتاریهای سفیدپوستان، و کشتاری که از آنان شده بود، سر به فرمان آنان خم نمی کردند و دیگر «فرستادگان آسمانها» را مطیع نبودند.

آنچه کلمب تصمیم گرفت این بود که دوازده کشتی و گروهی از بومیان را، همراه کسانی که سر به طغیان برداشته و آهنگ کشتن او را کرده بودند، به اسپانیا فرستاد. کشتیها، برای آنکه خواربار

و سایر نیازمندیهای آنان را باز آورد؛ و بومیان، برای آنکه زبان بیاموزند و با آیین مسیح تربیت شوند و سفید پوستان را در دنیای نو یاوری کنند.

اکنون زمان آن رسیده بود که برای جست و جوی کانهای طلا رهسپار شوند. نخست قشونی فراهم دیدند و افراد آن را، به فرماندهی پدر و مارگاریت به پاسداری شهر گماشتند. و آنگاه که کلمب کاملاً خاطرش از توانایی مقابله قشون در برابر هجوم بومیان آسوده گشت، در بیست و چهارم آوریل، رهسپار آبهای غربی شدند.

از میان جزیره‌های آنتیل سفلا، راه خود را به سوی سرزمین خاقان بزرگ ادامه دادند. اما هر چه بیشتر کوشیدند، از سرزمینهای ختن و سپانگو کمتر نشان یافتند. در این سفر تنها چیز تازه‌ای که یافتند، بذرت بود. مقدار زیادی از آن را گرد آوردند و در بازگشت خود به اروپا آن را گسترش دادند. کوششهای آنان در یافتن سرزمینهای ختن و سپانگو سودی نداد. و آنگاه که کلمب به تب شدیدی دچار شد و بیم مرگ او در میان بود، یکسره از پیشروی باز ایستادند و دگر بار به هیسپانیولا باز گشتند.

سیزده سال پیش، برادر کریستوف کلمب، بار تو لومه، به دستور او به انگلستان رفته بود تا از هنری هفتم برای یافتن هند از راه غرب یاری بخواهد. در راه گرفتار دزدان دریایی شده بود و آنچه داشت از دست داده بود. و هنگامی که به انگلستان رسید جز لباسی



«یاران شما چند ماهی در اینجا با مردم نیکو رفتار کردند، اما رفتارشان
کم کم عوض شد و دست ستمگری به دارایی و زندهای بومیان دراز
کردند...»



ژنده هیچ نداشت. در آن حال توفیق دیدار پادشاه را نیافت، و هنگامی که این توفین را باز یافت - و مدتها گذشته بود - هرگز به جلب کمک هنری هفتم موفق نشد. از این رو، بی خبر از حال برادر، نومید و افسرده به اسپانیا بازگشت. و آن هنگامی بود که برادر سرمست از پیروزی سفر نخستین، با شهرتی فراوان رهسپار سفر دوم شده بود.

برای آگاهی از وضع برادر، به دربار اسپانیا رفت و در آنجا مهربانیهای فراوان دید. و چون کشتیهای تهی برای بردن خواربار به اسپانیا بازگشته بودند، بارتولومه، برای دیدار برادر، با کشتیها عازم هیسپانیولا شد: و اینک که کلمب به هیسپانیولا بازگشته بود، آنچه را انتظار نداشت دیده بود. پس از سیزده سال، دو برادر در آغوش هم غرق شادمانی بودند.

در قلعه ایزابل، ستمگریهای سفید پوستان بار دیگر اندیشه‌های کینه‌جویانه بومیان را برانگیخته بود و دیگر بومیان سفید پوستان را همانند «فرستادگان آسمانها» و «فرزندان خورشید» گرامی نمی‌داشتند. جز گواکاناگاری، دیگر امیران جزیره به دشمنی برخاسته و سر به شورش گذاشته بودند و از رهگذر این کینه‌جوییها و شورشها، چندین تن از اسپانیاییها را کشته بودند. لحظه به لحظه نیز شمار این بومیان فزونی می‌گرفت. هر لحظه بیم آن در میان بود که شورش هر اس‌انگیز آنان سبب کشتار تمام سفید پوستان گردد. اما يك روز، که انبوه بومیان در دشتی پهناور گرد آمدند،

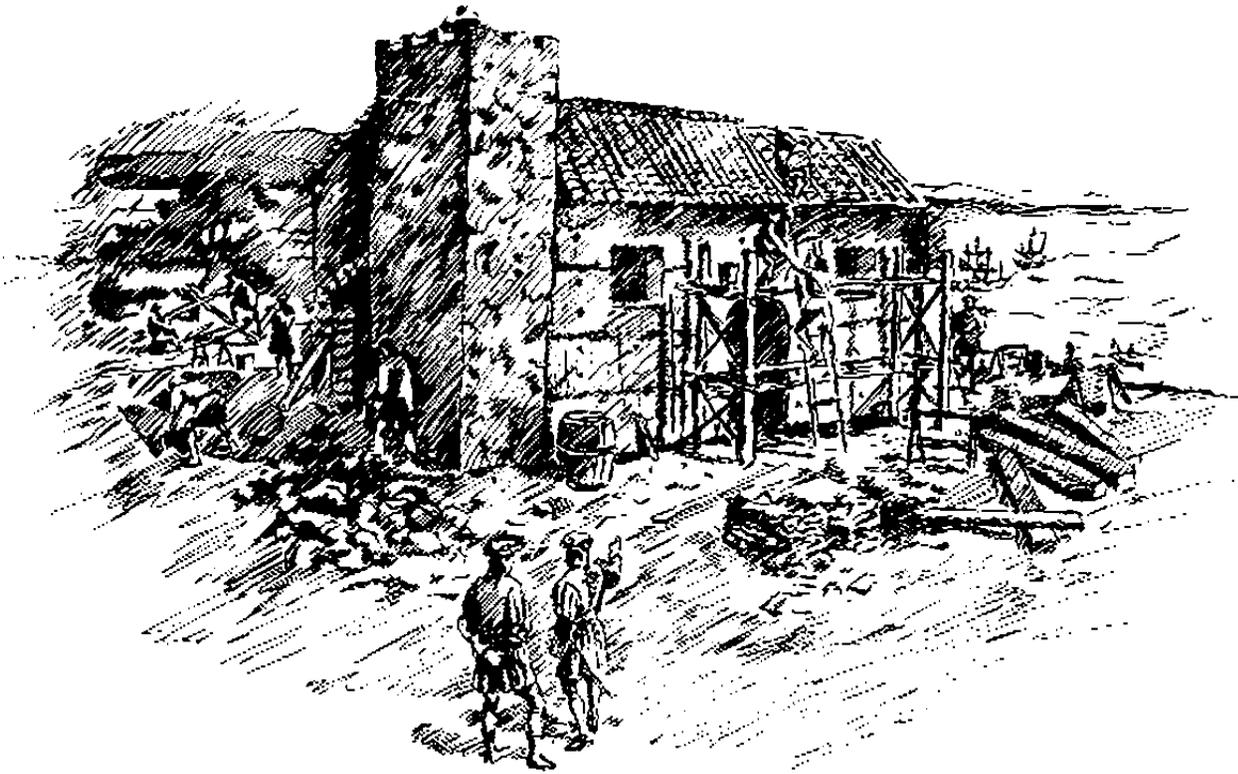
سفیدپوستان ناگهان بر آنها یورش بردند و پس از لحظه‌ای نبرد، اجساد سیاه بومیان بود که از زخم گلوله‌ها دشت را رنگین کرده بود. کشتاری عظیم بود، و آنان که زخمی و بی اسلحه به جای ماندند به اسیری افتادند و گروهی نیز گریختند. سفیدپوستان هیچ کشته ندادند.

مقارن این هنگام، در اسپانیا، دشمنی با کلمب آغاز گشته بود. کسان و نزدیکان دربار تا آنجا که می‌توانستند از کارهای کلمب عیب می‌جستند و ایرادات را، بزرگتر از آنچه بود، به گوش شاه و ملکه می‌رساندند. بر درباریان بسیار گران بود که ملوانی بیگانه، که روزی بر در صومعه لارییدا بسا لباسی ژنده و حالی نزار پناه می‌جست، در اندک مدتی به چنین جاه و مقامی برسد.

کار رشگبران به آنجا انجامید که فردیناند و ایزابل بازرسی را برای رسیدگی به کارهای کلمب روانه هیسپانیولا ساختند. آگوادو، بازرسی که به دنیای نو رهسپار شده بود، بسی آنکه به راست و دروغ رویدادها رسیدگی کند، با کلمب به دشمنی برخاست و از آنچه دید و شنید، داستانی نادرست پرداخت و برای ایزابل و فردیناند ارسال داشت.

کلمب، هنگامی که دانست نزدیکان پادشاه و ملکه و کسانی که توان آنهمه بلند پروازی او را ندارند، به کینه جویی برخاسته‌اند، تصمیم به بازگشت گرفت تا خود عین حوادث را به گوش پادشاه و ملکه برساند. بار تو لومه را جانشین خود کرد، و آنگاه که از وضع جزیره خاطر آسوده داشت، روز یازدهم ژوئن سال ۱۴۹۸ میلادی

به کادیث باز گشت. سفر دوم او بدین سان به پایان رسید: دو سال و نه ماه از روزی که هفده کشتی، با شکوه و جلال تمام و با امید و آرزو، بندر کادیث را ترک گفته بودند می گذشت.



۱۱

فرجام

از شر شر باران ناودان خانه‌های شهر والیاذولید^۱ جویبارهای آب در خیابانهای سنگفرش روان بود. در زیر آسمان سربی رنگ، اسپانیا انتظار می‌کشید.

درون صومعه‌ای، جوانی زغالسنگ بخاری اتاق فقیرانه خود را پس و پیش می‌زد. مردی بلند اندام ولاغر در کنار بخاری نشسته بود. هیچ حرکتی نداشت و چشمانش بسته بود. قلب جوان ناگهان تپید. اکنون، از هنگامی که کودکی هشت ساله بود و همراه پدر

1) Valladolid

از تپه‌های پالوس بالا آمده و بر در صومعه لارییدا پناه بسته بودند، پانزده سال می‌گذشت. در این سالها بر مردی که کنار بخاری، بیمار و درهم شکسته، نشسته بود حوادث بی‌شمار و رویدادهای بسیار گذشته بود. دیگو بر حال پدر ندبه می‌کرد. زمانی این سیمای شکسته، چه نیرومند و شادمان بود. و اکنون، جز چشمان زنده او، از آنهمه شور و جوانی و نیرومندی چیزی باقی نمانده بود.

«پسرم»

«بله پدر جان، چه می‌خواهید؟»

«نامه... آن را نوشتی؟»

«الان شروع می‌کنم پدر.»

«عجله کن... دوست دارم که نامه قبل از...» صدا خاموش

شد.

«قبل از چی، پدر؟»

«که قبل از آخرین سفرم، نامه ارسال شده باشد.»

دیگو، سیمای شکسته و لبهای چروکیده پدر را که با لبخندی

از هم باز شده بود نگریست. پدرش به چه می‌اندیشید؟ آیا او

نخاطرات جوانی را به یاد می‌آورد؟ به کرانه‌های آفتابی جنووا، به

جزیره‌های سحرآمیز هند غربی، به هلله‌ها و شادیهای گذشته، به

درخشش بی‌داوم طلاها می‌اندیشید؟ به چه می‌اندیشید؟

دیگو کنار پنجره اتاق، بر پشت میز کوچکی نامه خود را چنین

آغاز کرد:

خوآن پرت

اسقف صومعه لاریبدا

پدر و الامقام، از اینکه مشکلات سالهای اخیر مانع ملاقات پدرم با شما گردیده است، افسرده خاطر است. پدر من نام شما را، که همیشه نسبت به او دوستی حقیقت جو و وفادار بوده‌اید، هرگز فراموش نمی‌کند. پدرم از من خواسته است که برای شما نامه‌ای بنویسم و حقایق امور را برایتان شرح دهم. چون دشمنان پدر من بسیارند و تأثیر دروغهای آنان بر حقایق سرپوش گذاشته است.

اینک پدر من برای بزرگترین و طولانیترین سفر خود منتظر دعوت دربار است. او اکنون بیمار است و سرانجام بیماریش نیز معلوم نیست. پدر من از این همه ناروایی که در حق او می‌شود بسیار متأثر است. زندگی او با فقر شروع شد و با پیروزی و شهرت به اوج خود رسید و اکنون در سیاهی فرو می‌نشیند. خیال می‌کنم که اعلیحضرت فردیناند به وعده‌های خود وفا نکنند، و افسوس که ملکه ایزابل، تنها دوست حقیقت بین پدر من، اکنون زندگی را بدرود گفته است.

وضع پدرم عیناً مانند نخستین روزی است که به اسپانیا آمد. صدایش به گوش کسی نمی‌رسد. وضع فقیری را دارد که بر در کاخ شاهان منتظر مانده باشد. اما من آینده را به روشنی می‌بینم...

بهار سال ۱۴۹۳ را که دنیا از نام هیسپانیولا به حیرت و تعجب افتاد حتماً به خاطر دارید. بی شک از فرار مسارتین مطلع هستید و می‌دانید که در بازگشت خود به اسپانیا، در حضور اعلیحضرتین،

کشف «دنیای نو» را از آن خود خواند و دربارهٔ سفر غرب داستانها پرداخت. اما، از عنایت خداوند گار بزرگ بود که يك يا دو روز جلوتر پدرم به غرناطه رسیده بود و اعاليحضرتين را از ماجرا آگاه کرده بود. مارتين چند روز بعد از شرمساری جان سپرد.

هیچ مردی تا آن موقع مثل پدرم اینهمه شهرت و افتخار کسب نکرده بود. چه تحسین‌ها و بوسه‌هایی که بدرقهٔ راهش شد. من در آن موقع همراه پدرم به بسارسلون، که مقرر دربار بود، می‌رفتم و شاهد هلهلهٔ مردم و گلریزان آنها بودم. چه مراسمی! قاطرها سوغاتهای سفر را از جلوی مردم عبور می‌دادند. قفسهای پولادین پر بود از پرندگان که در هیچ کجای اروپا نظیرش دیده نمی‌شد. شش نفر از بومیانی که زنده مانده بودند، با قیافه‌های بهت زده، در این مراسم شرکت داشتند و از جلوی مردم عبور می‌کردند. صورتشان رنگین بود و کلاه‌های پرداز به سرداشتند. روی هر شان‌شان يك طوطی قرار داشت.

جاشوان و ملوانان پشت سر آنها بودند. همان کسانی که بارها طغیان کرده و برضد پدرم شوریده بودند، اکنون چنان خوشحال بودند که تصور آن مقدور نیست. پدرم، باشکوه و جلال يك دریا - سالار واقعی، پشت سر آنها بود. پهلوی دریا سالار، مفتخرترین پسر عالم مسیحیت، در لباسی نقره‌فام، پدر را همراهی می‌کرد.

نیمهٔ ماه آوریل بود و هوا مثل شرابه‌های مالاکا^۲ مطبوع بود. اعاليحضرتين در آفتاب سوزان آن روز باشکوه، در زیر خیمهٔ نقره -

فامی در انتظار دریا سالار بزرگ بودند. اعضای دربار نیز جزء ملتزمین بودند: اشراف و زنانشان، آزاده سواران سانتیاگو و کالاتراوا^۳، کاردینال اسپانیا، و دشمن قدیمی پدرم، ارناندو د تالاورا، و بسیاری دیگر.

هنگامی که شیپورها به صدا درآمد، پدرم در برابر خیمه شاهی پیاده شد. سرش را بالا گرفته بود. لحظه‌ای توقف کرد و به حاضران نگاه کرد. لحظه‌ای بود که پدرم طعم پیروزی را چشید.

بعد، اعلیحضرتین، از صندلیهای خود به پا خاستند و مهمان خود را استقبال کردند، و این کار تا آن زمان سابقه نداشت. پیرترین عضو دربار هم تا کنون نظیر چنین استیبال گرمی را به یاد نداشت. قدمهای پدرم تندتر شد. در برابر مجلس زانو زد. ملکه شخصاً او را از زمین بلند کرد. سپس، با لبخند گفت:

«آقای دریا سالار، شما نزد ما خواهید نشست و تمامی ماجرای سفر بزرگ خود را برایمان تعریف خواهید کرد.»

قلب پدرم از خوشحالی آشکارا می‌تپید. پدرم به سخن آمد:

«علیاحضرتا، خاطر مبارك دارید که قبل از بیان ماجراهای سفر خود، و صحبت از امپراتوری وسیعی که ثروت آن در تصویرها نمی‌گنجد، باید به عرض برسانم که با دست تهی باز نگشته‌ام. گنجینه‌هایی که با خود همراه آورده‌ام نمونه ثروت‌های بی‌پایانی است که به انتظار کشتیها، در سرزمین آن سوی دریا‌های تاریک انباشته است.»

پدرم همراهان را فراخواند و دستور داد سوغاتها را نیز بیاورند: تکه‌های طلا، ماسکهای بومیان که با طلا زینت شده بود، سبدهای صمغ و ادویه، عدلهای پنبه، چوب درختان نا آشنا، همه عرضه شدند. و بعد از آن، بومیانی که خود را با طلا آراسته بودند، در برابر اعلیحضرتین به زمین زانو زدند.

هنگامی که بومیان از جای برخاستند و به گوشه شاه نشین خیمه رفتند، بومی جوانی، که جز ستر عورت چیزی به بر نداشت و روی يك دست خود طوطی خوش خط و خالی را حمل می کرد، بنرمی زانو زد و بعد در گوش طوطی زمزمه‌ای کرد. طوطی بلافاصله نوکهای خود را باز کرد و گفت:

«زننده باد اعلیحضرت فردیناندا! زنده باد ایزابل!»

حاضران همه به تعجب افتادند. هیچ کس تا آن زمان مانند آن را ندیده بود. جوان بومی باز در گوش طوطی زمزمه کرد و طوطی دوباره به صدا درآمد:

«زننده باد کریستوف کلمب، دریاسالار جسور!»

اعلیحضرتین متعجب شده بودند. پدرم به عرض رسانید:

«اعلیحضرتا، علیاحضرتا، اینها سوغاتهای سرزمینی است که از تمام خاک اسپانیا بزرگتر است و اکنون در لوای فرمانروایی تاج و تخت اسپانیاست. میلیونها نفر مردم آن سرزمینها، که هیچ کس به وجود آنان ایمان نداشت، اکنون رعایای اسپانیا محسوب می شوند.»

ملکه فریاد بر آورد: «راستی آقای دریاسالار شما بیش از آنچه

آرزوی ما بود برایمان سوغات آورده‌اید. چه روز خوشی بود آن روزی که جواهراتم را برای این سفر بخشیدم.»

«علیاحضرتا، باید به عرض برسانم کاری را که انجام داده‌ام، هیچ کس را قدرت انجام آن نبوده است. خواهان آنم که اجازه فرمایید جشنی مقدس به پا دارند و کلیساها را با گلها و سبزه‌ها تزیین کنند، تا خدای بزرگ ما از جشن ما و از گسترش دین مسیح در میان بومیان خشنود گردد.»

سخنان پدرم در سکوت عمیقی طنین انداخت. سپس زانو زد و سر خود را خم کرد. هنگامی که گروه سرودخوانان مراسم دعا را برگزار کردند، پادشاه و ملکه کنار پدرم زانو زدند و دعا کردند: «ای خدای بزرگ، ترا سپاس می‌گزاریم.»

پدرم در آن لحظه قهرمان قهرمانان بود. اما درباریان آنهمه افتخار را به هیچ می‌گرفتند. به یاد می‌آوردند که او مردی بیگانه و از خانواده‌ای فقیر بود. اکنون که مردی نیرومند و مشهور شده بود، دشمنی و کینه‌آنان نیز افزون شده بود. دریغاً که پدرم چه کوتاه از پرتو ناپایدار الطاف آنان بهره‌مند بود.

در مراسم دعا ار ناندود تالاورا از خواندن دعا خودداری کرد. سپس چنین گفت: «اگر شما، آقای دریاسالار، به این سفر نمی‌رفتید، در اسپانیای ما، که همیشه به وجود ملوانان جسور خود مباحثات می‌کند، بودند دلاورانی که به آنچه شما کردید توفیق پیدا کنند.» پدرم مستقیم به چشمهای دشمن قدیمی خود نگاه کرد و بعد لبخند زد. آنگاه دستور داد تا تخم مرغی را آماده کنند. تخم مرغ

را پدرم گرفت و آن را روی میزی قرار داد و گفت: «هر کسی که بتواند این تخم مرغ را روی میز ایستاده قرار دهد، به طوری که بدون کمک چیزی راست بایستد، صد سکه طلا به او جایزه خواهم داد.»

تخم مرغ را دست به دست گردانیدند و هیچ کس، حتی ارناندو نیز، نتوانست چنین کاری را انجام دهد. هنگامی که تخم مرغ به دست پدرم رسید، ته آن را به میز کوبید و آن را ایستاده روی میز قرار داد. «ملاحظه کنید عالیجناب، معما همیشه پس از آنکه حل شد آسان می شود. بله عالیجناب، هر کاری که يك بار انجام شد، دیگران در انجام بعدی آن مشکلی نخواهند داشت.»

هفته های بعد، پدرم همیشه در التزام اعلیحضرتین بود. تقاضاهای او همه بر آورده می شد. برای پدرم لباس مخصوصی دوختند که شیر آراگون و قصر کاستیل بر آن نقش پذیرفته بود. او، علاوه بر القاب اشرافی خود، نایب السطنه و فرمانروای تمام سرزمینهای مکشوفه بود. بعدها، هفده کشتی و هزار و پانصد جاشو و سرباز و ملوان تحت فرماندهی او قرار گرفت تا برای یسافتن سرزمینهای تازه دیگر، سفردوم خود را آغاز کند.

هنگامی که بارسلون را در اواخر ماه مه ترك گفت، نیرومندترین مرد اسپانیا بود.

پدرم، هنگامی که بارسلون را ترك گفت، به کادیث رفت، و از آنجا با آنهمه شکوه و جلالی که می دانید، روانه سفردوم خود شد. اما، بدخواهان و رشگیران، از داستانهای نادرستی که پس از

رسیدن به هیسپانیولا پرداختند، پادشاه و ملکه را بر آن داشتند که شخصی به نام آگوادورا برای بازرسی کارهای پدرم رهسپار هیسپانیولا سازند. و پدرم پس از آنهمه رنجها و دشواریها، هنگامی که آگوادو فرمان خود را به پدرم تسلیم داشت، به نشان اعتراض رهسپار اسپانیا شد و بدین ترتیب به سفر دوم خود پایان داد. هنگامی که به اسپانیا رسید، از آنهمه شور و استقبال و هلهله و شادی که در بازگشت سفر نخستین خود دیده بود، نشانی ندید.

و نیز، از آنچه رشکبران پرداخته بودند و به سمع پادشاه و ملکه رسانده بودند، اعلیحضرتین به پدرم ارجی ننهادند و او ناچار گوشه عزلت گزید و تا روزی که در سیام ماه مه ۱۴۹۸، پس از دو سال درنگ، با شش کشتی روانه سفر سوم خود شد، در اسپانیا گوشه نشینی کرد و در این سفر، همراهان او زندانیانی بودند که یکسر از زندانها به عرشه کشتیها می آمدند تا در این سفر پدرم را همراهی کنند. تعدادشان پانصد نفر بود. در سفر سوم، پدرم سخت بیمار شد. بسترش را بر عرشه کشتی می نهادند، و او از بستر به ناویان و ملوانان دستور می داد. روز یکم ماه اوت، در دهانه رود بزرگی به جزیره ای رسیدند و آن را ترینیداد^۴ نام گذاشتند. رودی که به دریا می ریخت، چندان بزرگ بود و آبهای آن چنان نیرویی داشت که به هیچ روی رسیدن به ساحل را ممکن نمی ساخت. در این سفر، پدرم ممنوع شده بود که به هیسپانیولا برود. اما، در اثر این حادثه، ناچار رو به هیسپانیولا گذاشت و بادبان کشتیها را به

4) Trinidad

سوی آنجا تنظیم کرد. هنگامی که به آنجا رسیدند، از آنچه روی داده بود آگاه شدند: بومیان شوریده بودند، و آگوادو کشته شده بود، و بارتولومه بار دیگر فرماندهی هیسپانیولا را به عهده گرفته بود. اما رالدون، کسی که پدرم هنگام بازگشت از سفر دوم او را به دادرسی مردم واداشته بود، بر بارتولومه شوریده و بومیان را نیز گرد خود جمع کرده بود و همه درجایی به نام زاراگوا استقرار یافته بودند. نامه‌هایی که رالدون بعدها از سرکین توزی نسبت به پدرم به اسپانیا فرستاد، و بدنه‌ای دیگر درباریان، سرانجام بدانجا انجامید که فرانسیسکو د بوبادیلیا^۵ به نام فرمانروای هیسپانیولا به آنجا آمد و پدرم و بارتولومه را به غل و زنجیر کشید و آنها را در کشتیهای جداگانه زندانی کرد و روانه اسپانیا نمود. هنگامی که پدرم و بارتولومه با غل و زنجیر به اسپانیامی‌رسند، همه از اندوه فریاد برمی‌آورند. بعدها، هنگامی که پادشاه و ملکه از آنچه روی داده بود براستی آگاه می‌شوند، دو هزار سکه طلا و نامه‌ای برای پدرم ارسال می‌دارند و او را به غرناطه دعوت می‌کنند.

پدرم، هنگامی که در غرناطه به حضور اعلیحضرتین بارمی‌یابد، از اندوه و افسردگی، در پای ملکه بر زمین می‌افتد و به حال بیهوشی نقش زمین می‌شود. و ملکه، براستی می‌گرید.

بعد او را در بستری می‌خوابانند و به معالجه‌اش می‌پردازند و به دستور ملکه تا بهبود دوباره‌اش او را از هرگونه سفری باز می‌دارند. بعدها که پدرم بهبود یافت و برای سفر چهارم خود تقاضای

یاری کرد، آنچه انتظار داشت بدو داده نشد، و فرمانروایی هند غربی نیز، برخلاف قرار داد پدرم با دربار، از او ستانده شد. پدرم خانه نشین شد و گاه و بیگاه به نوشتن خاطرات و سرگذشت خود می پرداخت. و همیشه، چون از وقایع سالهای اخیر زندگی خود بسیار اندوهگین بود، زنجیرها را به دیوار آویخته بود، و وصیت کرده بود که آنها را با او در گور بگذاریم.

پدرم دو سال خانه نشین بود. بعدها، شاید به سبب همچشمی با پرتغال و شاید هم به سبب دلجویی از پدرم، پادشاه و ملکه چهار کشتی و ۱۵۰ دریانورد و ناوی در اختیار پدرم گذاشتند، و پدرم، در روز نهم مه ۱۵۰۲، از بندر کادیث رهسپار چهارمین یا آخرین سفر خود شد. پدرم، به سبب کشتیهای نامناسب در این سفر، و به سبب نبودن خواربار و طغیان سپاهیان بومی، به آنچه آرزو داشت نرسید و جز چند جزیره ناآشنای دیگر که در این سفر دید، راهی به سوی هند و سرزمین خاقان بزرگ نیافت و ناگزیر، آنگاه که دیگر سخت ناتوان و افسرده شده بود، در دسامبر همان سال به اسپانیا بازگشت.

بازگشت او مصادف با مرگ ملکه ایزابل بود. مرگ او، که بهترین دوست و حامی پدر من بود، مصیبتی بس بزرگ به شمار می رفت.

قلم از میان انگشتان دیگو فرو افتاد. ناله پدر به گوش رسید.
 «نامه را تمام کردی، پسر من؟»

« بله پدر، تمام شد.»

« بسیار خوب ... بیا پهلوی من. اینجا. بگذار صورتت را

بینم.»

دیگوبلند شد و به کنار پدر رفت. جلوی او زانو زد و دستهای پدر را در دست گرفت. چشمان پدر پسر را نگریست و لبان چروکیدۀ پدر از لبخندی باز شد:

« پسر، من برای تو و برای آینده تو آرزوهای بسیار داشتم.

اما افسوس که درمانده‌ام و به آنچه می‌خواسته‌ام نرسیده‌ام.»

بغض گلوی دیگو را فشرد. می‌گریست و می‌گفت:

« نه پدر، نه! تا دنیا دنیا است و بشر زنده است، نام تو بر زبانها

جاری است. پدر، تو مرد بزرگی هستی، بزرگه»

کلمب آهسته سر پسر را با دست نوازش کرد:

« نه پسر. من مرد بزرگی نبوده‌ام و کار بزرگی هم نکرده‌ام.

کار من گشودن دروازه‌ای بوده است کسه دیگران می‌توانند به آن

داخل شوند... نگاه کن، بین آسمان روشن شد. طرفان هم تمام

شد. دوباره خورشید در آسمان پیدا خواهد شد و نور خود را به

همه جا خواهد پاشید.»

دیگو چهره‌اش را به سوی پنجره گردانید. نوار نور، که حاشیۀ

آن به رنگ طلایی بود، آسمان سربی را رنگین کرده بود. هنگامی

که دوباره سر خود را گردانید و چهرۀ پدر را نگریست، او مرده بود.

« پدر! پدر جان! پدر جان.» و اشکهای پسر بود که بسی دریغ

دامان پدر را مرطوب می‌کرد.

بدین سان، مردی یزرگ، در بیستم ماه مه سال ۱۵۰۶ میلادی، در پنجاه و نه سالگی، جهان را با افتخار بدرود گفت. کلمب را در اسپانیا به خاک سپردند، و بعدها جسدش را به امریکا بردند و در شهر سان دومینیکو، کنار گور پسر، به خاک سپردند. □